

غیر از هنر که تاج سر آفرینش است
دوران هیچ منزلتی پایدار نیست

طراحی وب
MINDTRIPZ
بی نظیر
مدرن
قیمت مناسب

Home
Source
Toronto
خرید و فروش
املاک تورونتو

گالری ورسای
Versailles
DESIGN CENTER

من شهریورم... شهریور ماه

شورای نویسندگان - شهریور ۱۳۸۹



سلام
من ماه آخر تابستانم
ماه آمادگی برای رفتن به

زمان آغاز آذر ماه ۱۳۸۰

شماره ۱۰۶

مقاله

- من شهریورم... شهریور ماه
- چه فضای شرم آگین بهت زده ای
- شمس کسمایی، نرگس نوبهار
- ختنه دختران در ایران
- نامه دیگری از تیمارستان - همیشه پاییز ۲
- نگاهی به داستانهای آقای عباس صحرایی - ۲
- اعترافات تلویزیونی
- کتابخانه اینترنتی - کتاب فارسی
- ما خانه مان را می خواهیم؟
- نامه هائی به شکنجه گرم
- از پرده بکارت تا کشمش

• ما، الله و اکبرمان را گفته باشیم

• داستان نوشتن یک داستان !

• نقدی بر بوف کور صادق هدایت

• در سردابه های شیطان

• خشونت آدم های خوب

• امروز را چه کنم ؟

• این جمله

• کتاب ماه

• کشوری که در آن زندگی می کنیم

• ماهم در این کشور حضور داریم

• نتایج اولین مسابقه سایت ادبی ایران

• مرا ببخش!

• محمد نوری چهره ماندگار موسیقی ایران

• محل

• حاکمیت بیت

• یکی از کتابهای کتابخانه گذرگاه

• آیا می دانید؟ حتمن بدانید

• ملاء عام

کلاس فرا گیری آگاهی، تا فریب را

سد شوم

من شهریورم....شهریور ماه

ماه فراوانی همه میوه ها

من از رهروان قدیمی این گذرگاهم

ده سال است

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه

چه فضای شرم آگین بهت زده ای

محمود صفریان - شهریور ۱۳۸۹

از فرانسوا میتران پرسیدند:

چرا تو، قاتلان در بند را، از زندان رها می کنی؟

گفت: آنکه اینکار را می کند میتران سوسیالیست نیست

میتران رئیس جمهور است، که شکم ملتی را باید سیر کند.

پول می گیرم آزاد می کنم.

و آنها که جرثومه را کرنش کردند و پای بر حرمت و کرامت یک ملت کوبیدند

به راستی برای سیر کردن شکمشان بود؟

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه

شمس کسمایی، نرگس نوبهار

محمود کویر - شهریور ۱۳۸۹



شادا که بر خاک یزد، شاعر و انسان بزرگواری چونان شمس کسمایی بالیده است. جنبش مشروطه در ایران سرچشمه‌ی تحولات بزرگ در عرصه‌های سیاسی، فکری، فرهنگی، اجتماعی و... بود که یکی از آن‌ها در گستره‌ی شعر بوده است. اگر ایرج و عارف و بهار و ادیب، جانمایه‌ی شعر فارسی را دگرگون ساختند؛ ابوالقاسم لاهوتی، تقی رفعت، شمس کسمایی و جعفر خامنه، رویکردهای جدید شعری و شکستن ساختارهای کهنه‌ی دوران خویش را در پیش گرفتند.

به گمان بسیاری، نخستین شعر شکسته، توسط شمس کسمایی سروده شده است.

کسانی هم چون شمس کسمایی، تقی رفعت یا ابوالقاسم لاهوتی زمینه‌سازان شعر نو ایران بودند. نوآوریهای شعری شمس کسمایی در دو زمینه است: اول، نوآوری‌های مضمونی و محتوایی او که در همان قالب‌های کلاسیک شعر است و دیگری شکستن اوزان و قوالب سنتی در شعر. او با شکستن فرم و ساختار بیرونی شعرش چهره‌ی تازه‌ای به شعر خود می‌بخشد.

خاندان شمس کسمایی از روستای کسمای گیلان بودند و از همان روستا به یزد رفتند. پدر بزرگ شمس کسمایی، حاج محمد صادق، برای تجارب به یزد رفته و در آنجا ماندگار شده و ازدواج کرد و پسرش خلیل، پدر شمس کسمایی در یزد با خانمی به نام همایون ازدواج می‌کند.

شمس کسمایی در سال ۱۲۶۲ خورشیدی در شهر یزد به دنیا آمد و همان جا با بازرگانی به نام حسین ارباب‌زاده ازدواج کرد و به همراه وی به روسیه رفت و ده سال در عشق‌آباد روسیه زندگی کرد. در این زمان شمس زبان روسی را آموخت. در سال ۱۲۹۷ به همراه دو فرزندشان صفا و اکبر به ایران بازگشته و در تبریز ساکن شدند. تبریز در آن سال‌ها مرکز شور اجتماعی و انقلابی ایران است. شیخ محمد خیابانی در کار یک خیزش اجتماعی، و تقی رفعت در کار شعرو برای مبارزه با شعر سنتی‌ست. شمس کسمایی به هنگام ورود به تبریز به گروه نویسندگان تجدد می‌پیوندد و شروع به نوشتن مقالات انقلابی می‌کند. شمس که زبان‌های فارسی و روسی را

• در مورد آرشیو

داستان

- زمستان جوانی
- و چنین آغاز شد....
- گل سرخ و مروارید
- از این پهلو به آن پهلو
- پایان مراسم

شعر

- دل ما سالهاست در هوای نمی باران است
- کافی نیست
- سفر دریایی
- بوسه‌های فرو ریخته ام
- نی شکسته
- گریه‌ی لیلی
- گمان کنم که تو از راه دور می آیی

عکس

- کوچ
- به یاد گلهای خفته در خاوران
- به یزدان اگر ما خرد داشتیم

می‌دانست، در تبریز، ترکی را نیز می‌آموزد. خانه ی شمس در تبریز محفل هنرمندان و اندیشمندان بود. پارتهای تشکیلی می‌شد و یک تور از وسط می‌کشیدند که یک سوی آن مردها و طرف دیگرش خانم‌ها با چادر می‌نشستند و خانم صفا دختر شمس کسمایی که در آن زمان پنج شش سال بیشتر نداشت روی یک میزی که در رو سن گذاشته می‌شد می‌ایستاد و اشعار مادرش را می‌خواند. گرداننده این صحنه‌ها آقای سرتیپ زاده بود. شمس کسمایی افزون بر دخترش صفا پسری هم به نام اکبر داشت. اکبر ارباب زاده، گذشته از آنکه نقاش چیره دستی بود با زبان و ادبیات چند کشور خارجی آشنایی داشت و به زبان روسی نیز شعر می‌سرود. او هنگامی که خبر درگیری جنبش گیلان را می‌شنود خود را بدان سامان می‌رساند و در صفوف همراهان حیدرعمو اوغلو به فعالیت می‌پردازد و سرانجام پس از آنکه حیدرعمو اوغلو در پیسخان دستگیر می‌شود و در رشت و انزلی کمیته‌های حزب عدالت را مورد حمله قرار می‌دهند، اکبر ارباب زاده در حالی که بیش از نوزده سال از زندگانش سپری نشده بود در یورش به کمیته حزب عدالت در رشت کشته می‌شود. شمس کسمایی و شوهرش خبر کشته شدن فرزندشان اکبر را در روزنامه می‌خوانند. ابولقاسم لاهوتی که در آن دوران در تبریز اقامت داشته، در رثای این جوان، ابیاتی خطاب به خانم کسمایی بدین شرح می‌سراید:

در فراق گل خود، ای بلبل

نه فغان برکش و نه زاری کن

صبر بنما و بردباری کن

مکن آشفته موی چون سنبل

تو که شمس سمای عرفانی

برترین جنس نوع انسانی

باعث افتخار ایرانی

بہتر از هر کسی تو می‌دانی

که دو روز است عمر دوره گل

در سال ۱۲۹۹ خورشیدی مجله‌ی آذیستان به سردبیری تقی رفعت منتشر شد که رفعت در آن شعرهایی از شمس جهان کسمایی را به چاپ رساند.

حسین ارباب زاده - همسر شمس کسمایی - در سال ۱۳۰۷ در گذشت.

شمس پس از دست دادن پسرش با تنها دخترش صفا تنها مانده و به یزد می‌رود و چند سالی آنجا می‌ماند. سپس با همسر جدیدش محمد حسین رشتیان به تهران می‌آید و در خیابان دانشگاه اقامت می‌گزیند. شمس کسمایی در ۱۲ آبان ۱۳۴۰ در سن ۷۸ سالگی در گمنامی در گذشت. او را در گورستان وادی اسلام شهر قم به خاک سپردند... و دیوانش گم شد.

وچنین است پاره ای از شعرهای او:

تا تکیه‌گاه نوع بشر سیم و زر بود

هرگز مکن توقع عهد برادری

تا این‌که حق به قوه ندارد برابری

غفلت برای ملت ما مشرق خطر بود

*

آن‌ها که چشم دوخته در زیر پای ما

مخفی کشیده تیغ طمع در قفای ما

مقصودشان تصرف شمس و قمر بود

حاشا به التماس بر آید صدای ما

باشد همیشه غیرت ما متکای ما

ایرانی از نژاد خودش مفتخر بود

این ابیات هم تحت عنوان «فلسفه امید» در شماره دوم پانزدهم تیر ماه هزار و دویست و نود و نه از زنده یاد

شمس کسمایی در مجله آزادیستان به چاپ رسیده است:

ما در این پنج روز نوبت خویش

چه بسا کشتزارها دیدیم

نیکبختانه خوشه‌ها چیدیم

که ز جان کاشتند مردم پیش

زار عین گذشته ما بودیم
باز ما راست کشت آینده
گاه گیرنده گاه بخشنده
گاه مظلّم گهی درخشنده
گرچه جمعیم و گر پراکنده
در طبیعت که هست پاینده
کرد می محو، باز موجودیم

شمس کسمایی این اشعار را در تاریخ دوم مهر ماه سال ۱۳۱۰ شمسی خطاب به دخترش خانم صفا ارباب زاده با خط و امضای خودش در دفترچه یادداشت دخترش نوشته و امضا کرده است.

«پرورش طبیعت»

ز بسیاری آتش مهر و ناز و نوازش
از این شدت گرمی و روشنایی و تابش
گلستان فکرم
خراب و پریشان شد افسوس
چو گل‌های افسرده افکار بکرم
صفا و طراوت زکف داده مأیوس...

یکی، پای بر دامن و سر به زانو نشستم
که چون نیم وحشی گرفتار یک سرزمینم
نه یارای خیرم
نه نیروی شرم
نه نیرو نه تیغ بود، نیست دندان تیزم
نه پای گریزم

از این روی در دست هم جنس خود در فشارم
ز دنیا و از سلک دنیا پرستان کنارم
بر آنم که از دامن مهربان سر برآرم.

**

ما در این پنج روز نوبت خویش

چه بسا کشتزارها دیدیم

نیکبختانه خوشه ها چیدیم

که زجان کاشتند مردم پیش

زار عین گذشته ما بودیم

باز ما راست کشت آینده

گاه گیرنده گاه بخشنده

گاه مظلّم گهی درخشنده

گرچه جمعیم و گر پراکنده

در طبیعت که هست پاینده

گردمی محو، باز موجودیم

*

سبز باشید

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

خته دختران در ایران

صفیه ناظر زاده - شهریور ۱۳۸۹

گمان جهانی بر این بود که چنین عمل ناشایستی " که همسنگ شکنجه است و به جنایت پهلو می زند " در ایران انجام نمی شود، ولی آماری که جدیدن انتشار یافته متأسفانه حتا از گستردگی آن در پاره ای از نقاط ایران حکایت دارد.

ختنه زنان بی تردید یک ناقص سازی جنسی است، و ریشه در جهل و خرافات و مرد سارلاری دارد. آمار یونیسف در سراسر جهان نشانگر این واقعیت درد ناک است که هر روز بیش از هشت هزار دختر با ختنه به لحاظ جنسی ناقص می شوند. و گمان بر این بود، این پدیده بیشتر در کشورهای آفریقائی و بعضی از کشور های غیر آفریقائی، و تقریبین تمام کشور های مسلمان و عقب افتاده دیده می شود ولی حالا خانم پروین ذبیحی فعال حقوق زنان و کودکان چنین می گوید:

" این پدیده زشت که از خود خواهی مردان بخصوص مسلمان سر چشمه می گیرد، در خوزستان - لرستان - سیستان و بلوچستان - و استانهای کرمان و کردستان و آذربایجان غربی وجود دارد "

یکی از اعضای کمیته مبارزه علیه خشونت های ناموسی، که معلم است " آقای فایق " می گوید:

" .. در یک مدرسه در پیرانشهر، در آذربایجان غربی از ۴۰ دانش آموز دختر ۳۶ نفر ختنه شده اند... در منطقه اورامان نیز در صد ختنه دختران بالاست. آمار گران نسبت یک به سه را در نواحی نامبرده اعلام کرده اند... " واقعن چقدر باید خود خواهی و جهل و خرافات و اعتقادات مذهبی نفوذ داشته باشد که چنین شکنجه ی دلخراش و مخربی در حق دختران معصوم امری عادی شده باشد.

این است منزلت و اعتبار و ارزشی که اسلام برای زنان قائل است و هر روز نیز آن را در بوق می دمند؟ اینکه نعل وارونه زدن است.

گروهی از مردان که در باره این عمل عنیف مورد پرسش قرار گرفته اند، پاسخشان بسیار دردناک، تاسف برانگیز و خجالت آور است:

" ... می خواهیم امیال جنسی شان از بین برود " ...

در حالیکه بر عکس، کنجکاوانه دنبال آن خواهند گشت.

" ... بخاطر اینکه دخترانمان دوست پسر نگیرند... " ...

در حالیکه دوستان متعدد خواهند گرفت تا دریابند که اشکال از کجاست.

“... برای اینکه زنانمان ارتباط غیر متعارف با مرد دیگری نداشته باشند“

ولی ندانسته به دست خودشان آن ها را به جستجو وادار می کنند.

حقیقت این است که این عمل شنیع، طبق آمار، نه امیال جنسی را سرکوب می کند و نه سرد مزاجی می آورد. اما چرا به نسبت برشی که انجام می شود، دختران شکنجه می شوند و اعمال جنسی برایشان درد آور و بخصوص با شوهرانشان نفرت انگیز می شود.

باید به این مردان متحجر فهماند، حالا دختران و زنانی که مورد این ظلم قرار می گیرند خوب می دانند که چنین عملی از سوی چه کسانی و با کدام هدف انجام می شود. و بشر اصولن در فکر تلافی است، و همین تلافی است که در نهایت مردان را بازنده می کند... و وقتی متوجه می شوند که هم پیاز را خورده اند و هم چوب را. بنظر من باید بیشتر از زنان مردان را تعلیم و آموزش داد و حالیشان کرد که نجابت زن افتخار او و در ذات اوست، و نیاز به این بازی ها ندارد. تا بدانند که نه ختنه، و نه در گذشته کمر بند عفت دردی را دوا نمی کند و نمی کرده، جز اینکه عقده و عناد را به پروراند که حاصلش دودی است که به چشم آن ها می رود. در آماري که در بالا به آن اشاره کردم نکته بسیار جالب و بقول نویسنده آمار، نکته باریکتر از موئی وجود دارد که من قبلن به آن اشاره ای داشتم.

“...می خواهم به این نکته باریکتر از مو اشاره کنم که بسیاری از زن ها چون نا آگاهند نمی دانند که این نقص بخاطر ختنه در شان به وجود آمده است، عده ای از زنان “نه همه شان” وقتی به مرحله ارضا نمی رسند ارتباطهای متعدد! با مردان دیگر بر قرار می کنند که حد اقل از طریق آنها نیازشان رفع شود. در اینجا هم باز می بینیم که ختنه هم نتوانسته جلوی ارتباطهای خارج از زندگی زاشوئی را بگیرد...“

و در قسمت دیگری از این آمار آمده است:

“...یک سری از دختر ها هم از ترس ختنه از خانه فراری می شوند، مشخص است که سرنوشت دختران

فراری چگونه است. عوارض روحیش جای خود دارد...“

و در دنیای مرد دو برابر زن چه در ارث و چه در شهادت دادن، که حکایت خفت زنان مسلمان را نشان می دهد
“ بدانگونه که در مانیفست قرآن (سوره نساء) آمده “، بی گمان در را بر همین پاشنه خواهد چرخاند.

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

نامه دیگری از تیمارستان – همیشه پاییز ۲

مجید قنبری - شهریور ۱۳۸۹

حالا می خواهم تصور کنی دوباره پاییز است و من ماهه‌است که در تیمارستانی بستری‌ام . سال ۱۳۸۸ است و باز هم آبان ماه . عجب شغل مزخرفی داری تو . ولی مهم نیست می‌توانی به چرت زدنات ادامه بدی . نه اصلا لازم نیست تصور کنی ، چون واقعا سوم آبان ماه سال ۱۳۸۸ است و من هم واقعا در آسایشگاهی بستری هستم . سال‌های زیادی گذشته است و همین طور پاییزهای بسیاری . پاییزهای اخیر بر پاییزهای خاکستری و سرد گذشته سایه انداخته‌اند و آن‌ها را انگار اندک اندک محو می‌کنند یا تار و کمرنگ‌شان می‌سازند . ولی می‌دانم که این خیالی باطل است . پاییز ، همیشه پاییز است و پار و پیرار ندارد .

قبلا گفته بودم که من یک دیوانه‌ی بی‌خطر و کم آزارم ، ولی آبان‌ماه برای من ماه خاصی ست . پاییز برای من از بیست‌ونهم مهر شروع و هفدهم آبان تمام می‌شود . باقی همه سرما و ظلمت زمستانی‌ست . خوب قاعدگی من هم چنین است و درست نوزده روز تمام ادامه می‌یابد . در این مدت دیوانه‌تر از هر زمان دیگر هستم ، یک دیوانه‌ی غیرقابل کنترل .

مشاور عزیزم درست بیست‌ودو سال از آن آبان ماه و آن یک‌شنبه‌ی کذایی گذشته است . ظاهرا به جز من همه چیز روبه‌راه است . ”اوی دوم“ ازدواج کرده است و پسری دارد با دو متر قد و یک زندگی خانوادگی شاد و آرام و مرفه و موفق!

در زندگی شغلی‌اش هم پیشرفت ، پشت پیشرفت . فکر می‌کنم در بیمارستانی سرپرست بخش باشد یا چیزی شبیه این . افسوس که در بیمارستانی نه در تیمارستانی . ”شاید روزی به هم باز رسیم“ ، چرا که فاصله از تیمارستان

من تا بیمارستانِ او ، تنها یک "نقطه" است .

و اما "اوی اول" هم ، یعنی همسر من ، جدای از من در فاصله‌ای چهارصد کیلومتری ، همراه کودکانی که با شراکت فعال من پا به این دنیا گذاشته‌اند ، در میان هم‌ولایتی‌های خود زندگی شاد و شلوغی را می‌گذرانند .

ولی این‌جا در تهران ، در تیمارستان و در اتاقِ من باز هم پاییز است و در پاییز دیگر هر دارو و درمان و مشاوره و شوکی بر من بی‌تاثیر است . چند هفته‌ی قبل کتابی را که در همین تیمارستان نوشته‌ام ، از طریق یکی از این پنجره‌ها برای دوست ناشری فرستادم . حالا ناشر که کار را پسندیده و مقدمات چاپ را فراهم کرده ، تنها منتظر من است تا برای بستن قرارداد سری به دفترش بزنم . البته او از بستری بودن من اطلاع دارد . اما چیزی که نمی‌داند این است که بد زمانی را انتخاب کرده است . چرا که پاییز است و من سخت دل‌ام گرفته .

چاپ شدن یا نشدن این کتاب با وجود زحمات شبانه‌روزی‌ام ، کوچک‌ترین اهمیتی برای‌ام ندارد . آیا این کتاب یا اصلاً همه‌ی کتاب‌های دنیا روی هم می‌توانند حتی به اندازه‌ی یک اپسیلون در این دنیا و مردمان‌اش تغییری ایجاد کنند؟

بالاخره پنجره‌های اتاق‌ام به کاری آمدند ، هر چند که من مدام تقاضای‌ام را برای انتقال به اتاقی بدون پنجره ، و بی‌دریچه‌ای رو به جهان بیرون تکرار می‌کنم . تخت‌ام را مرتب می‌کنم و از پنجره‌ای که رو به غروب خورشید باز می‌شود ، بیرون می‌زنم .

دنیا هنوز همانی‌ست که بود . من هم هنوز همان‌ام ، همان‌قدر غریب و تنها که بیست‌ودو سال قبل . بوی پاییز می‌آید ، بویی آشنا . در هوا چیزی دردآور و حزن‌آلود موج می‌زند . من کیستم؟ در چه حال‌ام؟ به دفترچه‌ی نامه‌های‌ام به "اوی دوم" می‌اندیشم و این که اکثر نامه‌های آن دفتر به تاریخ همین روزها هستند . همه در پاییز نوشته شده‌اند . در یکی از روزهای پاییزی عمرِ من ، حتی آن‌ها که تاریخ‌های دیگری دارند .

خوب سال‌ها گذشته است و همه چیز به پایان رسیده است . ولی دفتر این ناشر به شکل مشکوکی نزدیک محل‌کار "اوی دوم" است . به دفتر ناشر که می‌رسم اتاق‌اش پُر از صداست . صدای یک مترجم و روشنفکرِ ظاهراً کهنه‌کار ، سرویراستار یک انتشاراتِ کوفتی مشهور انگار . ناشر بی‌صبرانه منتظر است . ولی من هیچ چیز برای‌ام اهمیت ندارد ، نه چاپ شدن کتاب ، نه شهرت و نه پول . اما روشنفکر کهنه‌کار لاینقطع می‌گوید و می‌گوید . به من حتی نگاه هم نمی‌کند ، حتی زمانی‌که مخاطب‌اش من هستم .

حس می‌کنم کلمات‌اش از چسبندگی خاصی برخوردارند که به محض خروج از حفره‌ی کثیف و آلوده‌ی دهان‌اش بر پوست و جان من می‌چسبند. ولی چه اهمیتی دارد، می‌توانم بعداً خود را یک قشوی حسابی بکشم. اما روشنفکر کهنه‌کار دست‌بردار نیست، یک‌ریز حرف می‌زند. از جامعه‌ی سرمایه‌داری و بی‌رحمی آن می‌گوید. از این که در چنین جامعه‌ای حرف اول و آخر را پول می‌زند.

انگار که بخواهد هرطور شده ناشر را از چاپ کتاب من منصرف کند، از قانون کپی‌رایت و حق و حقوقی می‌گوید که همگی بی‌ربط‌اند. من ساکت چون کودک گنگی نشسته‌ام و فقط گوش می‌دهم. ناشر به هر پرسش و کلام او پاسخی درخور می‌دهد، هرچه باشد هر دو از یک قماش‌اند. سرانجام روشنفکر کهنه‌کار عینک ذره‌بینی‌اش را برمی‌دارد و در حالی که شیشه‌ی آن را پاک می‌کند، حرف دل‌اش را می‌زند. پس این همه مقدمه بود.

شروع می‌کند به تحقیر من و بی‌ارزش کردنِ کارم. من که در رویاهای پاییزی خود سیر می‌کنم حس می‌کنم این بابا بدجوری دارد همه چیز را به گند می‌کشد. واقعا نمی‌فهمم چرا تا این اندازه از من متفر است. مگر من با او چه کرده‌ام. من حتی اسم‌اش را هم نمی‌دانم.

قبلاً هم گفته‌ام که من از آن دیوانه‌های بی‌خطر و در ضمن تحت درمان، در غیر این صورت مطمئناً آن روشنفکر و مترجم و سرویراستارِ ضد دنیای بی‌رحم سرمایه‌داری در همان لحظات اول و با همان چند جمله‌ی نخستین، راهی دیار عدم شده بود. ولی با این وجود حس می‌کنم گند و کثافتی که این آقای روشنفکر از خود ساطع می‌کند، درون‌ام رسوب می‌کند و در جان‌ام می‌نشیند و رویاهای پاییزی‌ام را آلوده می‌کند. بالاخره بلند می‌شوم کتاب را از روی میز ناشر برمی‌دارم و می‌گویم از چاپ آن صرف نظر کرده‌ام.

ناشر می‌پرسد: کجا می‌ری، نکنه ناشر دیگه‌ای پیدا کردی؟

در حالی که صدای‌ام می‌لرزد می‌گویم: خودت چی فکر می‌کنی؟ نه بابا می‌خوام برگردم به غارم. من ماموتی‌ام که هرچند ده سال یه بار از غارش به بیرون سرکی می‌کشه. ولی وقتی می‌بینه که دنیا و مردم‌اش هنوز همون گهیی هستند که بودند، دوباره به غار خود پناه می‌بره.

ناشر می‌گوید: خب برگرد به غارت، چرا کتاب رو با خودت می‌بری؟

با بغض می‌گویم: وقتی تصمیم گرفتی به غارت برگردی، بهتره که هیچ ردّی از خودت جا نذاری.

به خیابان برمی‌گردم ، این بار از پنجره‌های دیگر . خیابانی شلوغ و پر هیاهو که هیچ به خیابان‌های خلوت و پاییزی آن شهر کوچک نمی‌ماند . بغض امان‌ام را بریده . دریای اشکی می‌خواهد از چشمان‌ام انگار فواره بزند . باید جایی بنشینم و قبل از رسیدن به غار ، یک دل سیر گریه کنم . ولی مگر می‌شود بی‌تکیه بر شانه‌ای گریه کرد . فقط یک دوست ، تا بتوانی با خود بگویی که در این جهان بی‌در و پیکر ، تنها نیستی . فقط یک دوست ، تا فریاد خاموشات را به گوش جان بشنود و سرگشته‌گی جان بی‌قرارت را به چشم دل ببیند . در تیمارستان تمام تلاش خود را کرده‌اند تا به من بفهمانند که ”دوست نردبانی‌ست که نجات از گودال را ، پا بر گرده‌ی او می‌توان نهاد“ و بس . ولی من باور نکرده‌ام و هرگز باور نخواهم کرد .

تصور می‌کنم که تلو تلو خوران در حال رفتن به سوی تیمارستان هستم ، ولی در واقع پای‌های‌ام مرا به جانب دیگری می‌کشاند که خوب می‌دانم کجاست . ”اوی دوم“ و بیمارستان محل‌کارش ، آن هم پس از این همه سال . نمی‌توانم مقاومت کنم . دردی‌ست که راه بر نفس‌ام بسته ، و سیلاب‌های اشکی که دامن اعتمادی می‌جوید :

”اکنون زمان گریستن است ، اگر تنها بتوان گریست

یا به رازداری دامن تو ، اعتمادی اگر بتوان داشت .“

از میان جمعیت می‌گذرم بی آن که چیزی ببینم و جمعیت از میان‌ام می‌گذرد بی آن که چیزی ببیند . مثل آن است که در جاده‌ای تاریک با سرعتی افسار گسیخته و با چراغ‌هایی خاموش پیش می‌روم و هر آن منتظرم تا برخورد ناگهانی شیی‌ای سخت با پیشانی‌ام مرا به واقعیت بازگرداند . انگار تا فرسنگ‌ها در اطراف‌ام از جانی شنوا خبری نیست . حس می‌کنم در مسیری خلاف جهت تمامی آدم‌های پیرامون‌ام در حرکت‌ام ، حتی برخلاف جهت آن‌هایی که به ظاهر دوش به دوش در کنارم در حرکت‌اند یا تنه‌زنان از کنارم می‌گذرند .

این موضوع با ربط یا بی‌ربط ، کابوسی را در خاطرم و پشت پلک‌های بسته‌ام زنده می‌کند :

زمان به عقب برگشته بود . درست به سی و یک سال قبل ، سال ۱۳۵۷ بود و اوج انقلاب . من بودم و ”اوی دوم“ . مثل این بود که ما هر دو با هم آرزو کرده باشیم که زمان به عقب بازگردد تا بتوانیم اشتباهات گذشته را جبران کنیم . هر دو انگار مصمم بودیم . روزهای مدرسه بود و هیاهو و تظاهرات . مدرسه تعطیل شده بود و بچه‌ها دسته‌دسته به تظاهرات‌های خیابانی می‌پیوستند . هنگامه‌ی گلوله بود و نعره و خون . و من و ”اوی دوم“ در بطن و مرکز هیاهو .

تنها ما دو نفر بودیم انگار ، که می‌دانستیم این ماجرا و این قیام چه روزهای سیاهی را به دنبال خواهد داشت و ساده‌لانه عزم کرده بودیم که روند تاریخ را تغییر دهیم . خود را به زمین و زمان می‌زدیم اما هیچکس باورمان نمی‌کرد . تمام تلاش خود را کردیم ولی بی‌ثمر بود . تاریخ بی‌رحمانه روند خود را طی می‌کرد و از موجودات حقیری چون ما ظاهرا کاری ساخته نبود .

به دنبال راه چاره‌ای می‌گشتیم . پس چون نیافتیم ، سعی کردیم حداقل خود را از دیدرسِ غول تاریخ و هیولایی که می‌خواست همه‌چیز همچون قبل بار دیگر تکرار شود ، پنهان کنیم . می‌خواستیم فرار کنیم . انگار می‌خواستیم به طریقی از سیر تاریخ جا بمانیم یا که از خودآگاه تاریخ ، این قادر مطلق ، به ناخودآگاه آن بگریزیم . ولی مگر این امکان‌پذیر بود .

کاش می‌شد از جلوی چشمانِ دریده‌اش دور شویم و توجه‌اش را از خودمان به جانبی دیگر منحرف کنیم . به همین دلیل بود شاید که شروع کردیم خلاف جهت دیگران ، خلاف جهت هیاهو و غوغا ، دیوانه‌وار دویدن به جستجوی پناگاهی که می‌دانستیم نیست . بعد برای لحظه‌ای ایستادیم در میان غلغله‌ی جمعیتی که شتابان پیش می‌تاخت . فقط برای لحظه‌ای ایستادیم و در چشمان هم خیره شدیم . چنان معجزه‌های که ما به دنبال‌اش بودیم اگر شدنی بود ، تنها و تنها به نیروی عشق میسر بود .

پس در میان ولوله‌ی غوغاییان ، در اوج کشاکش‌ها ، هم‌زمان به آغوش هم پناه بردیم . سخت در آغوش‌اش گرفتم و به خود فشردم‌اش . سخت در آغوش‌ام گرفت و به خود فشردم . لب‌های‌مان بر هم و دست‌های‌مان در هم قفل شد . و دیگر اشک بود و اشک ، از سرِ ناتوانی و عجز . چرا که خود انگار می‌دانستیم که به زودی جبر تاریخ برای همیشه جدای‌مان خواهد کرد . و دیگر پس از آن ما خواهیم بود و تداومِ پاییزهای همیشه . . .

وقتی چشم باز می‌کنم که مقابل بیمارستان‌ام . بر نیمکت سیمانی و سردِ جلوی بیمارستان می‌نشینم . باید ببینم‌اش . این بار با همیشه فرق دارد ، با همه‌ی بیست‌ودو پاییز گذشته . خوب می‌دانم که اگر کار به گفتگو بکشد ، به دنبال‌اش سوءتفاهم خواهد بود و جز آن که یکدیگر را بیزاریم ، ثمری نخواهد داشت .

”شاید بهتر آن باشد که فقط برای دقایقی دست به دستِ یکدیگر دهیم ، بی‌سخنی .“

شماره‌ی بیمارستان را می‌گیرم . تلفن‌چی وصل می‌کند . صدایی ناآشنا جواب می‌دهد . صدای ”اوی دوم“ را نمی‌شناسم . او هم صدای مرا از یاد برده است . خودم را معرفی می‌کنم . با خوش‌حالی می‌گوید : سه نقطه تویی؟

چهقدر صدات عوض شده ، پاک پیر شدی انگار .

- : آره پیر شدیم . صدای تو هم عوض شده .

می پرسد : الان کجایی؟

- : همون جایی که همه‌ی این سال‌ها بودم .

با تعجب می پرسد : یعنی کجا؟

- : همیشه دور و بر تو .

اول می گوید : می تونی یه ساعت صبر کنی؟ سخت گرفتار یه مریض ام .

- : برای دیدن ات ده ساعت هم می تونم صبر کنم .

بعد می گوید : نه ، اذیت می شی . برو خونه . رسیدی خونه زنگ بزن .

می پرسد : دست به سرم می کنی؟

با عجله می گوید : یه ساعت دیگه زنگ بزن حتما ، باشه؟

- : خیلی خراب و داغون ام . اصلا نمی دونم یه ساعت دیگه ، چه حالی داشته باشم . آگه زنگ نزدم ناراحت نشو .

اصلا کدام خانه . من باید به تیمارستان برگردم ، ولی این را به او نمی گویم . به ساعتام نگاهی می اندازم ، درست

ساعت شش است . در یک آبان ماه پاییزی دیگر . شبی دیگر و ظلماتی دیگر . او از بغضی که دارد خفهام می کند

بی خبر است و این گناه او نیست . دیگر گریه امان ام نمی دهد . گریه ای که می دانم تا هفدهم آبان ماه ادامه خواهد

داشت .

یک ساعت بعد را مدام با خودم حرف می زنم . دچار آن حالت بیمارگونه ای شده ام که در آن آدم احساس می کند که

بی دلیل مورد ظلم واقع شده است . از جانب همه . از جانب دیگران . از جانب او ، ”اوی اول“ یا ”اوی دوم“ ، چه

فرق می کند . آخر چه گونه ممکن است انسانی که این گونه عشق می ورزد ، انسانی که این چنین جنون آسا همواره

عشق ورزیده است و بی شائبه ”انسان را رعایت کرده است“ ، تا این اندازه تنها بماند .

به اتاقم در تیمارستان برمی گردم . پنجره ها همه بسته است و پرده های کلفت و تیره رنگ کشیده . چراغی روشن

نمی کنم . دارویی نمی خواهم . درمان نمی خواهم . پرستار و مشاور می خواهم . در این لحظه حتی خانم علیزاده را

هم نمی خواهم . می خواهم بیمار باشم و برای همیشه بیمار بمانم . اصلا خود بیماری باشم .

در تاریکی اتاق نشستهام . بیرون و درونام جز ظلمت و سیاهی نیست . اصلا که گفته است که برای گریستن آغوش اعتمادی لازم است . من می‌گیرم . با صدای بلند زار می‌زنم و نیازی هم به سینه‌ی مهربانی ندارم تا مثلا سرم را در آغوش بگیرد و با سرانگشتان نازنین‌اش موهای‌ام را نوازش کند . نه ، برای گریستن به هیچ چیز نیاز ندارم .

این تاریکی و این سیلابه‌ی بی‌امان اشک کابوسی دیگر را به خاطر می‌آورد . کابوسی که بیست‌وسه سال قبل دیده‌ام :

خود را ضجه‌زنان در اتاق تاریکی می‌بینم که لحظاتی قبل در آن با ”اوی دوم“ خوابیده‌ام ، یعنی جفت شده‌ام . یعنی وجودمان و پیکرهای‌مان درهم آمیخته است . در یکدیگر غوطه خورده‌ایم و حالا ”اوی دوم“ برخاسته است و با تابش اولین پرتوی بی‌روح خورشید عزم رفتن کرده است . من فریاد می‌زنم :

نرو . . . من قلبام را ، همه هستی‌ام را ، هدفام را ، در تو جا گذاشته‌ام . نه ، نرو . . . قلبام را کجا می‌بری . . . ولی او به این همه نمی‌اندیشد . می‌رود و من چه آسان می‌میرم .

درست سر ساعت ، تلفن به صدا در می‌آید . تلفن‌چی بیمارستان است که می‌گوید : لطفا چند لحظه صبر کنید . و بعد صدای ”اوی دوم“ است که عذرخواهانه می‌گوید : متاسفم ، بیماری بود که باید بهش می‌رسیدم . ولی من دیگر ، مرزها را پشت سر گذاشته‌ام . من گریه‌ام را کرده‌ام و حالا جز خشم چیزی در من باقی نیست . پس می‌گویم : امیدوارم بیماریت چون سالم در نبره . اصلا دلام می‌خواد همه‌ی مریض‌هات زیر دستت بمیرن . با تعجب می‌گوید : خدا نکنه! آخه چرا؟

می‌گویم : چون اولین بیمار تو من بودم . تو حق نداشتی من رو همین‌جور به امان خدا ول کنی و سراغ بیمار دیگه‌ای بری . اول از همه باید من رو معالجه می‌کردی .

با خنده‌ای مصنوعی می‌گوید : تو هنوزم تو اون حال و هوایی؟ ول کن همه‌ی اینا رو . همه چی تموم شده . دیگر پاک دیوانه‌ام و عصبی . خوب بی‌دلیل نیست که این‌جا هستم . ولی در این لحظات همه‌ی زجر و عذاب یک عمر در مقابل دیدمگان‌ام زنده شده است و دوست دارم او را عامل همه‌ی این رنج‌چهل‌وپنج‌ساله بدانم . می‌دانم که بی‌انصافی می‌کنم ولی سیل کلمات بی‌اراده‌ی من از دهان‌ام بیرون می‌ریزد : آره . گفتن این حرفا برای تو خیلی راحت . می‌دونی؟ برای تو آدما فقط چیزی شبیه یه دستمال کاغذی‌ان که اشکات رو باهاش پاک می‌کنی ، توش

فین می‌کنی ، بعد هم مجاله‌اش می‌کنی و میندازی تو سطل آشغال .

زبان‌اش بند آمده است انگار . فقط می‌گوید : من؟ من این‌طوری‌ام!؟

می‌فهمم که بدجوری دل‌اش را شکسته‌ام ولی خوب ، ”حرفی که دل دیگران را می‌شکند از دل شکسته خبر می‌دهد“

.

از طرفی در این خیال‌ام که تمام شب را فرصت دارم تا جبران کنم ، فعلا باید کمی خودم را سبک کنم . اما درست در همین لحظه بوقی چند بار به صدا در می‌آید و تلفن قطع می‌شود و من تازه می‌فهمم تلفن محل‌کار ”اوی دوم“ از این تلفن‌های سه دقیقه‌ای است و من تنها سه دقیقه فرصت داشته‌ام . سه دقیقه فرصت پس از بیست‌ودو سال سکوت . فرصتی که دیگر از دست رفته بود . و من حالا فقط فریاد می‌کشم . فریاد . فریاد .

پرستارها به اتاق هجوم می‌آورند ولی من فقط فریاد می‌کشم . یک نفس تا صبح فریاد می‌کشم ، حتی اگر چند دقیقه‌ی بعد از آمپولی که به زور به من تزریق کرده‌اند ، بی‌هوش شده باشم . . .

روز بعد دوباره زنگ می‌زند . نگران شده است . می‌خواهد بداند که امروز حال‌ام بهتر شده است یا نه . من که هنوز تحت تاثیر تزریق شب گذشته و داروهای امروز گیج و گنگ‌ام ، تقریبا آرام‌ام . سعی می‌کنم حرف‌های شب قبل را جبران کنم . کسی چه می‌داند شاید تلفنی که این بار با آن تماس گرفته اصلا یک دقیقه‌ای باشد .

آرام می‌گویم : دیشب ناراحت‌ات کردم . منو ببخش . خیلی داغون بودم .

می‌گوید : می‌فهمم ، انگار اصلا خودت نبودی .

می‌دانم که این گفتگو اگر ادامه پیدا کند به کجا می‌انجامد . جز آزردن یکدیگر راه به جایی نخواهیم برد . واژه‌ها سرمنشا تمام سوءتفاهمات‌اند . من فقط می‌خواستم برای چند دقیقه او را ببینم ، همین و بس . ولی انگار چاره‌ای نیست و باز گرفتار شده‌ام .

آرام می‌گویم : اشتباه می‌کنی . اتفاقا دیشب یکی از معدود اوقاتی بود که من در مقابل تو ، خود واقعی‌ام بودم . اینی که امروز با تو صحبت می‌کنه و حال‌اش به ظاهر خوبه ، در واقع من‌ام ولی با ماسکی به صورت و پرده‌ای بر دل‌ام .

و صد البته با یک رودخانه داروی آرام‌بخش در رگ‌های خشکیده‌ام . برخلاف میل‌ام صحبت کش می‌آید و من حس می‌کنم که بار دیگر پایانی وحشتناک در انتظارم است . اصلا گور پدر آن کسی که گفته ”یک پایان وحشتناک

بهتر از یک وحشت بی‌پایان است. " من همان وحشت بی‌پایان را هزار بار به آن پایان ترجیح می‌دهم. چون خوب می‌دانم که برای من هرگز یک "پایان" وحشتناک وجود نخواهد داشت و تمام زندگی‌ام انباشته از "پایان‌های" وحشتناک بی‌شمار بوده است .

می‌گویند : ببین سه نقطه جان بیست سال گذشته . تو الان به زن خیلی خوب داری با بچه‌هایی نازنین . من هم همین‌طور . خانواده‌ی خودم رو دارم .

پوزخندی می‌زنم : خانواده ، آره هر دو خانواده داریم . اصلا یادم نبود! ولی این چه ربطی به این داره که من نتونم فقط چند دقیقه تو رو ببینم . مگه من از تو چی می‌خواستم ، که کانون گرم خانوادگی‌ات رو ازت بدزدیم؟ دنیا از گند این خانواده‌های خوب پره . و از زن و مردهای خوب با روابطی البته خارج از واحد هسته‌ای گرم‌شان که من حتی از تصورش هم حال‌ام به هم می‌خوره . به دور و برت به نگاهی بنداز ، خوب که نگاه کنی ، می‌بینی هر کسی هر غلطی که دل‌اش می‌خواد انجام می‌ده بدون اون که حتی کوچک‌ترین عذاب وجدانی حس کنه . خوب حتما برای اینکه که همه چی خیلی طبیعی . خودت بهتر از من می‌دونی که در کانون گرم خانوادگی‌شون هم آب از آب تکون نمی‌خوره . اشتباه می‌کنم؟ نه ، این من‌ام که غیر طبیعی‌ام .

کم‌کم صدای‌ام بالا می‌رود . بیماران اتاق‌های دیگر از لای در به اتاق‌ام سرک می‌کشند . من همچنان تحریک شده ادامه می‌دهم : فقط من بی‌شعور و احمق‌ام که تنها برای یک لحظه دیدن تو یا حتی شنیدن صدای تو ، برای کاری که ذره‌ای ناپاکی و عمل غیراخلاقی در اون وجود نداره ، باید هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها سرگردونی بکشم ، با خودم و با وجدان‌ام کلنجار برم ، زمین و زمان رو به هم بیافم تا شاید بالاخره بتونم خودم رو راضی کنم و قدمی بردارم . آخه لعنتی مگه من از تو چی می‌خواستم؟

می‌گویند : ببین ، اصلا بین ما هیچ چی نبوده . مگه ما با هم رابطه‌ای داشتیم؟ یا با هم بیرون می‌رفتیم؟ اگر هم فرضاً چیزی بوده مربوط به دوران بچه‌گی بوده . ما هر دو بچه بودیم . حالا بزرگ شدیم . اینا همه دیگه گذشته و باید ریخت‌شون دور .

منظورش از "نداشتن رابطه" را خوب ، خیلی خوب ، درک می‌کنم . به روشنی می‌فهمم که به چه نوع رابطه‌ای اشاره می‌کند و با این که در این مورد ، من در اعماق وجود خود همیشه حق را به او داده‌ام ، ولی پیش کشیدن این موضوع و یا یادآوری آن همیشه مرا حتی از مرزهای جنون هم ، البته اگر بتوان برای جنون مرزی قائل شد ،

فرا تر می برد .

می گویم : سال شصت و شش ما هر دو بیست و سه ساله بودیم . تو حتما بیست و سه ساله گیات رو هم جزء دوران کودکی ات به حساب می آری . پس لااقل بگو از کی بزرگ شدی؟

این جاست که دیگر نبرد واقعی آغاز می شود . ستیز حافظه و فراموشی . برای لحظه ای سکوت می کند . انگار عقب نشینی آغاز می شود ولی من نمی فهمم که برای حمله ای سهمگین تر آماده می شود .

”میلان کوندر“ می گوید : ”ستیز انسان با قدرت ، ستیز حافظه است در برابر نسیان“ . و اکنون اوست که سر تا به پا ، قدرت است و من همه ، عجز و ناتوانی . پس پیشاپیش باید می فهمیدم که پیروزی نهایی با نسیان است و فراموشی ، و حافظه محکوم به نابودی است .

به تندی می گوید : تو همیشه احساسات با رفتارت متناقض بود ، با هم همخونی نداشت .

با خشونت و به کنایه می پرسم : اما احساس تو چی ، با رفتارت خیلی همخونی داشت؟

و در این جا چیزهایی را که هرگز قصد گفتن اش را نداشتم ، با صدای بلند فریاد می زنم . چیزهایی که بیش از بیست سال است هم چون خوره از درون و بیرون وجودم را می خورد و هرگز درباره ی آن ها با کسی صحبت نکرده ام ، و همیشه به طرق مختلف آن ها را از ذهن خود پس زده ام .

چیزهایی که ”اوی دوم“ حتی نمی تواند باور کند که من از همه ی آن ها ، حتی از کوچکترین جزئیات شان در تمام این سال ها با خبر بوده ام . به نظر می رسد دیگر ”مات“ شده است . فقط صدایی از گلویش خارج می شود که من مفهوم آن را در نمی یابم . چیزی شبیه یک ”آه“ کوتاه یا فقط صدای نفسی که مدتی طولانی در سینه حبس شده باشد و بعد ناگهان بی اراده و با فشار آزاد شود .

او ”مات“ شده بود . اما زندگی یرخلاف نظر بسیاری دیگر ، از نظر من هیچ شباهتی به بازی شطرنج ندارد و اوی ”مات“ شده ، نه تنها می تواند هم چنان به بازی ادامه دهد بلکه حتی می تواند با مهارت دست به حمله ی متقابل هم بزند .

پس ناگهان صدای او هم بالا می رود : تو از سنگ بودی . مقصر اصلی تو بودی . هیچ وقت پی گیر نبودی؟ چرا رفتی و ازدواج کردی؟

حالا دیگر من هیچ نمی شنوم ، هیچ نمی فهمم . فقط سرم را از پنجره ی اتاق بیرون گرفته ام و در حالی که باد

پاییزی اشک‌های‌ام را در آسمانِ خاکستری شهر و بر فراز خیابان‌های پر از انسان‌های سالم و کامل به هر سو می‌پراکند ، جملاتی را فریاد می‌کشم . برای همیشه ”اوی دوم“ را بدرود می‌گویم و قسم می‌خورم که دیگر هرگز تلاشی برای دیدن‌اش یا شنیدن‌اش انجام ندهم .

جملات‌ام اندک نامفهوم می‌شوند و فقط فریاد است که می‌ماند . آخرین جمله‌ی شاید قابلِ درکی که در میان فریادهای‌ام و قبل از آن که ”اوی دوم“ پنجره‌اش را برای همیشه به روی‌ام ببندد ، از دهان‌ام خارج می‌شود این است : لعنت به تو که حسرت فقط یک بار شنیدنِ جمله‌ی ”دوستت دارم“ رو برای یه عمر به دل‌ام گذاشتی .

باز هم هجوم پرستارها با سرنگ‌های همیشه آماده‌شان که مرا از پنجره دور می‌کنند و به تخت‌ام برمی‌گردانند . باز هم تزریق ، بدن‌ام کرخ می‌شود . مغز آرام می‌گیرد . چشمان‌ام سنگین و سنگین‌تر می‌شود و اندوهی رخوتناک یا رخوتی اندوهناک همراه با تصویری پاییزی از چشمانِ زیبا و غمگینِ ”اوی دوم“ سراسر وجودم را فرا می‌گیرد و در سکوتی دل‌چسب اندک‌اندک از هوش می‌روم و به کابوسی قدیمی با تصاویری کهنه باز می‌گردم . . . باز هم پاییز است و من در خیابانی هستم کم عرض با شیبی تند ، فرو رفته در سایه‌ی و هم‌آلود درختان . خیابانی ناآشنا و غریب . در دو سوی خیابانِ باریک خانه‌هایی صف کشیده‌اند که من نمی‌بینم‌شان . فقط می‌دانم که هستند . من فقط حیاط‌هایی سبز می‌بینم که پر از گل و گیاه‌اند . بین حیاط‌ها دیواری نیست ، بارویی نیست . تنها ردیف‌های منظم شمشادها هر حیاط را از دیگری مشخص می‌کنند .

خیابان نه انتهایی دارد انگار و نه ابتدایی . من از شیب تند آن بالا می‌روم . دیگر جوان نیستم و نفس‌های‌ام به شماره می‌افتند . ولی باز هم بالا و بالاتر می‌روم تا به جایی می‌رسم که دیگر امکان و توان جلوتر رفتن ندارم . همان‌جا می‌ایستم و به اطراف نگاه می‌کنم . تا چشم کار می‌کند حیاط است و حیاط ، درخت هست و درخت . و کودکانی بی‌شمار که گروه گروه و دسته دسته ، این‌جا و آن‌جا در گوشه و کنار به چشم می‌آیند . در سایه‌ی دل‌نشین خیابان به پایین دست نگاه می‌کنم . می‌بینم که خیابان پله‌پله است ، سکو سکو . و پله‌های آخرین کم‌کم در مه‌ای غلیظ و سفید فرو رفته‌اند . آن پایین جز مه و ابر و بخار انگار چیزی نیست .

به کودکانِ اطراف‌ام نگاه می‌کنم که توجهی به من ندارند . عجیب آن که در سرتاسر خیابان آدم بزرگ‌سالی به چشم نمی‌آید . همه کوچک‌اند و خردسال . همه پاک و معصوم . و هرچه پاک‌ترند ، کوچک‌ترند و کم سن و سال‌تر . به گمان‌ام پاک‌ترین‌شان نوزدای باشد که هنوز نطفه‌اش در رحمی بسته نشده و شگفتا که او هم انگار در کناری

نشسته .

در حیاطی کودکان ، دختر و پسر ، مشغول بازی‌اند . یک‌سره شوق و شور . غرق در شادمانی بی‌غش خود .
فارغبال و آسوده فقط بازی می‌کنند . از حیاط شادی و طراوت به بیرون نشت می‌کند و در خیابان جاری می‌شود .
جوی‌ها پر است از طراوت و تازمگی . اما افسوس که برای من فرصتی برای شرکت در بازی‌شان نیست ، و نه
حتی فرصتی برای ماندن و تماشا کردن . تمام وجود حسرت است و درد . با تمام نیرو جفت می‌زنم به پله‌ای
پایین‌تر و همزمان گوشه‌ای از ذهن‌ام خالی می‌شود در حالی که با خود می‌گویم : یک آرزو پر .
و با همین پرش اول است انگار که همه چیز تمام می‌شود . دیگر باید رفت . باید تا به آخر رفت . پرشی از پی
پرشی . جفت از این پله به پله‌ای فروتر . نزولی تند ، سرازیر می‌شوم . پایین و پایین‌تر می‌روم . امانی برای
ماندن و دیدن نیست . با پاهای خویش سقوط می‌کنم به قعر خیابان ، به سوی حجمی سفید و سیالی غلیظ . و با هر
پرش گریان می‌گویم : رویایی دیگر پر .

در هر سکو چیزهایی نامفهوم می‌بینم . مانند فیلمی که با سرعتی بیش از حد معمول از مقابل دیدمگان ما عبور کند
. تنها تک تصویرهایی در ذهن‌ام می‌ماند . نه ، نمی‌ماند ، فقط از جلوی دیدمگان مات و مبهوت‌ام عبور می‌کند و نه
تنها نقشی در مغزم بر جای نمی‌گذارد بلکه همزمان تصویری را هم از حافظه‌ام پاک می‌کند . پنداری فیلم به
صورت معکوس به نمایش درآمده است و به جای پیش رفتن ، به عقب باز می‌گردد ، در حالی که من تنها فرو
می‌روم .

در جایی که نمی‌دانم سکوی چندم است . دختر و پسری می‌بینم که با هم ”رابطه“ دارند انگار . دست در دست هم ،
در حاشیه‌ی شمشادها در گوش هم به نجوا راز دل می‌گویند . آن‌ها هم کودکانی بیش نیستند . ساده و پاک ، و
بی‌هیچ تناقضی میان احساس و رفتارشان . من سراپا حسرت و درد پایین‌تر می‌روم و هر دم ذهن‌ام خالی‌تر و
تهی‌تر می‌شود .

به پایین نگاه می‌کنم . فاصله‌ی چندانی تا مه ندارم . تمام آرزوهای‌ام ، تمام رویاهای‌ام در ذهن‌ام آب می‌شوند انگار
و همه آب یک‌سر در کاسه‌های خونین چشمان‌ام جمع می‌گردد ، حلقه می‌زند ، و من با آهی ، نه حتی بدون آهی ،
زار می‌گیرم . آرزوها ، رویاها ، امیدهای‌ام را از دریچه‌ی چشم‌ها فرو می‌بارم . خاک زیر پای‌ام خیس از رویا و
آرزوست و من پا بر خاک می‌گذارم و می‌گذرم . شاید اگر دانه‌ای کاشته بودم ، سال‌ها بعد ، هزاران سال بعد

جوانه‌ای می‌زد . ولی افسوس که دیگر فرصت از دست رفته است و برای همه چیز دیر است . و من هم چنان می‌روم با شتابی بی‌دلیل ، تا خود را در مه و ابر و دود گم سازم . می‌روم تا تهی از هر چیزی ، خالی از هر آرزو و رویایی ، در مه غلیظ فرو روم و همه چیز را به فراموشی سپارم . وجود سراپا حسرت‌ام را ، سراپا دردم را به خالی مه می‌سپارم و تن می‌سایم به هیچ ، به حجم سفید تا دیگر هیچ چیز را به یاد نیاورم . تا پس از این هرگز نگویم : دیگری هم پر . تا وجود پَر پَر شده‌ام را برای همیشه از خاطر ببرم . . .

از دور ، از فاصله‌ای بعید صداهایی می‌شنوم . صداهایی نامهربان . باید بهیارها باشند یا زندان‌بان‌های ام . اصلا چه فرقی می‌کند . من پیش از این دیوانه‌ی بی‌آزاری بودم . بعد از این را نمی‌دانم . بهیارها گله می‌کنند . از خودم می‌پرسم چرا این قدر همه از من بیزارند .

نمی‌دانم در حال از هوش رفتن‌ام یا به هوش آمدن . ولی صدای بهیار خسته‌ای را می‌شنوم که شکایت می‌کند : معلوم نیست چه مرگشه . تو این پونزده روز ، روزی سه چار بار ملاقه‌های تخت‌اش رو عوض کردیم . اشک‌اش انگار بند نمی‌آد لعنتی . . .

هم چنان که در نقطه‌ای برزخی در حال بی‌هوش شدن یا به هوش آمدن‌ام ، فقط به این می‌اندیشم که اگر من فقط یک روز زودتر به دفتر ناشرم رفته بودم ، اگر یک روز زودتر یا حتی ساعاتی زودتر یا دیرتر به بیمارستان محل کار "اوی دوم" می‌رسیدم . اگر تلفن محل کار "اوی دوم" سه دقیقه‌ای نبود ، بدین ترتیب آیا الان همه چیز ، همه چیز ، به گونه‌ای دیگر نبود؟

می‌گویند نزدیک به هشت میلیارد انسان بر روی این کره‌ی خاکی زندگی می‌کنند . شاید نزدیک به هشتاد میلیون نفر از این هشت میلیارد در کشور من و شانزده میلیون نفرشان در شهر من زندگی کنند . از میان این همه ، من اما فقط "اوی دوم" را می‌خواستم و نه هیچ کس دیگر را . آن هم فقط برای چند دقیقه و نه بیشتر . تا کنارش می‌نشستم و اگر پس از این همه سال ، عاقبت جراتی می‌یافتم ، دست گرم‌اش را در دستان یخ‌زده‌ام می‌گرفتم . و باز هم فقط برای چند دقیقه می‌گریستم . چرا که اگر اصلا آغوشی باشد که بتوان به آن اعتماد کرد ، تنها آغوش اوست و نه هیچ کس دیگر . ولی افسوس که من قواعد "بازی" را نمی‌دانم و شرکت در "بازی"های مسخره‌ی امثال "اریک برن" هم که بخشی از پروسه‌ی درمانی این‌جاست ، هیچ کمکی به من نمی‌کند .

* * *

راستی مشاور عزیزم یک چیز شاید مهم که "اوی دوم" همان ابتدا گفت و من نشنیده گرفتم و تا الان هم به تو نگفتم این بود که آن بیماری که از او حرف می‌زد و در لحظه‌ی رسیدن من، مشغول تیمار او بود، پدرش بود که پس از یک جراحی دشوار، تازه از اتاق عمل خارج شده بود. راستی خنده‌دار نیست؟

پاییز ۸۸

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

نگاهی به داستانهای آقای عباس صحرائی - ۲

اسماعیل معزی - شهریور ۱۳۸۹

با سپاس از دوستانی که نگاه مرا به داستانهای صحرائی خوانده و بائی میل مرا مورد محبت خود قرار داده اند و نازنینی که نظری را ابراز داشته و من به موقع پاسخشان را داده ام، به کتاب دیگر ایشان می پردازم، ولی لازم می دانم که قبل از پرداختن به اصل مطلب این موضوع را که به آن دوست نیز متذکر شدم توضیح بدهم. من در این نوشتار قصد نقد داستانهای آقای عباس صحرائی را ندارم یا بهتر است بگویم که من اصولن منتقد نیستم، چرا که یک نقد علمی و صحیح و دانسته کار یک منتقد حرفه ای است که من حتا غیر حرفه ایش نیز نیستم.

در قسمت اول توضیح دادم که چگونه با این نویسنده آشنا شده ام، حد اطلاعات و علاقه ام را به این کار توضیح دادم، در نتیجه از تکرار خود داری می کنم.

در نوشته قبلی گفتم که ایشان چندین کتاب مجموعه داستان کوتاه دارند و من از کتاب اول ایشان یعنی از کتاب "یک شاخه شب بو" فقط چند داستانش را مطرح کردم. اینک کتاب دوم ایشان یعنی کتاب: "قصه کوچ" را ورق می زنم.

این کتاب نیز مجموعه دوازده داستان کوتاه است، داستانهایی:

آقا فتح الله - اعتیاد - در ایستگاه اتوبوس - قصه کوچ - غیر نظامی - شام با کارولین "قسمت اول رمانی بهمین نام که اخیرن منتشر شده است" - فراز هائی از یک نامه - اول بنا نبود - شب گوزنها - ماههای آخر - خوابیده ای در برهوت - بهمین سادگی

این کتاب با چنین مقدمه ی زیبا و کوتاهی آغاز می شود:

“قصه کوچ، قصه ی انسان است، قصه ی تاریخ، و قصه ی عشق...

به امید بهار، زمستان را جا گذاشتن، بال گشودن است.

اما بهار را رها کردن و کوچیدن به دامان پائیز حکایتی دیگر است.

این دفتر نگاهی به این فراز و نشیبها است از روزن های متفاوت... هم از یادها و خاطره ها ی دور می گوید و هم از دست آورد های کوچ... و تمامی قصه های رنگارنگی هستند از زندگی...”

صحرائی در توصیفهایش، خواننده را با خود می برد و چنان دلنشین و طبیعی با واژه هایش ترسیم گری می کند که با رگ و پوست احساس می شود. ملاحظه کنید، این یکی از زیباترین

توصیفهای گرما و شرجی است. گویا خورشید در روز چنان داغ است که قیر آسفالت خیابانها حباب حباب به جوش می آید و تشبیه آن به تاول و ترکیدن آنها در زیر لاستیک اتوموبیلها به راستی گیرا و ملموس است.

بنظر من از این بهتر نمی شد دو پایه یا دو جنس بود درختان نخل را و نحوه باروریشان را توضیح داد:

“...حرارت طاقت سوز مرداد ماه، شهر را همچون تنوری بزرگ می گداخت و روز پایانی نداشت.

فریاد درد آسفالت تاول زده خیابانها که زیر چرخ اتومبیل ها پوست می انداخت، از هر سو به گوش می رسید و همه چیز از ورای تَف زمین گُر گرفته، لرزان و مواج دیده می شد.

بوی نخل نَر، فضا را انباشته بود و چنبره چتر برگها، گرده های منتظر پرواز را از دید نا محرم نور پنهان کرده

بود.

شرجی، همانند بختکی سمج، حلقوم شهر را می فشرد و نسیم وصال را از نخلهای ماده دریغ می کرد...“ از داستان شب گوزنها

در همین داستان که بیاد آتش سوزی سینما رکس آبادان نوشته شده است، و نام فیلمی که در آن شب نمایش داده می شد نیز بر آن گذاشته شده است، “ فکر می کنم در مرداد ماه بود “ ضمن توصیف ماجرای آن شب هولناک، تکه های زیبایی از ادبیات ما را می نمایاند و خواننده را با نمونه بیاد ماندنی یک داستان کوتاه آشنا می کند.

“...از آن همه موهای مشکمی پر پشت، یادگار محوی بر جای مانده بود، تنک، جو گندمی، و اصلاح نشده. برف پیری زود رس، بیشتر برسبیل و شقیقه هایش نشسته بود. چشمانش کماکان برق سابق را داشت. آهنگ صدایش همچنان شمرده و گیرا بود. بیانش از کلمات بجا و به موقع عاری نشده بود، و همچون گذشته شنونده را مجذوب می کرد. طنز خاص خودش را حفظ کرده بود هرچند از لابلای اندوه جاگیر شده در جانش به ندرت خودش را نشان می داد.“

از داستان شب گوزنها

به دنبال سیه روزی کشورمان، و دست اندازی اجانب خودی!!، بزرگترین کوچ تاریخ. اگر نه دنیا ولی کشورمان آغاز شد. کوچی برای رهائی از حلقه طنابهای منتظر گلو ها.

این کوچ بیش از هزار و یک داستان مختلف دارد. آقای صحرائی فقط یکی از آنها را برگزیده و با نام قصه کوچ که داستان قصه عشق را به یادمان می آورد، و این بار، عشق به آزادی را، باز گو می کند .

“در “بخارست “ هوایما عوض می کردیم. هوا آزار دهنده سرد بود. برف سنگینی فرودگاه را پر از اشباح کرده بود. شلاق باد ساچمه های ریزبرف را بیرحمانه در پوست صورت می چکاند.

نور زرد و بی حال تک توک چراغهای ترمینال دور دست با تاریکی تسلط بر همه جا کار نداشت.

چهار صبح بود. مامورین سلاح به دست رژیم کمونیستی رومانی که تا گردن در لباسهایشان فرو رفته بودند، از

زیر کلاه پوستهای چرک و بی قواره ی خود تک تک مسافران را می پائیدند.

از پله های هواپیما که سرازیر شدیم، نگاههایمان را که بی اختیار روی آنها افتاده بود جمع کردیم. سه ساعتی را باید در انتظار کشنده باشیم و برای سوار شدن، مجدد از سد کنترل پاسپورت بگذریم. از “بانکوک” می آمدیم. در آنجا داشتیم می پوسیدیم.

بدون “پاس” به پاکستان “ و از آنجا به “ تایلند “ رفته بودیم. هر جای دیگر را فکر کرده بودیم جز تایلند را . و حالا داشتیم می زدیم بیرون. “ از داستان قصه کوچ

اگر داستانهای صحرایی را نخوانده اید نخوانده اید و یا حتی اگر یکبار خوانده اید حتمن و مجدد بخوانید، تامل از دل برآمده هائی هستند که بر دل می نشینند...

صحرایی گاه با واژه هایش به همه ی لایه های مغز خواننده نفوذ می کند و هوشدار هشدار می دهد که این همه خفته نباشید .

“... و کماکان هر روز در رستوران “ ماما “ در پائین شهر “ بانکوک “ جمع می شدیم و به حساب مستمری ناچیر آخر ماه صبحانه ای می خوردیم که گاه بایستی تا فردا صبح دوام بیاورد.

وقتی وارد می شدیم از درز باقیمانده باقی مانده چشمان گندمی اش که برای دیدن ما تنگتر می شد، محبت را با خنده مادرانه ای به استقبالمان می فرستاد و از شوق لبریزمان می کرد. با “ ماما “ دریافتیم هنوز قلبهائی که با طپش خود، خون صمیمیت را در رگها جاری کنند یافت می شود، و نوید می دهد که هنوز انسان در هجوم رذالتها کاملن تنها نشده است. “ از قصه کوچ

در این داستان صحرایی چنان تاثیر گذار تکه ای از دلهره های عظیم مسافرت با پاسپورتهای تقلبی را نشان می دهد که تکان دهنده است. در سالن فرودگاه با دوست همسفرش منتظرند تا زمان سوار شدن به هواپیما برسد و چون همه چیزشان اصالت ندارد نه پاسپورتهایشان و نه سر و ریختشان، در نتیجه بی تابند و نمی دانند زمان را چگونه سپری کنند، تا بالاخره در صف سوار شدن قرار می گیرند. در صف عبور از سد کنترل با مشخصات غیر واقعی... :

”...من و مهدی به فاصله چهار پنج نفر در صف بودیم. مهدی جلوتر بود. وقتی بطرف مامور رفت، ضربان قلبم همچون صدای طبل در سرم پیچید. می ترسیدم مسافران متوجه بشوند....

همیشه کارش رسوا کردن است...چه جنجالی و پر سرو صداست. زبان را و حتا حالت نگاه را می توان مهار کرد، ولی قلب را هرگز...راه خودش را می رود و با همه ی ادعا، گاه بسیار کم جنبه است، هم ترس را بروز می دهد، هم عشق را..نا محرم است....“

و آنگاه که دوست همراهش بهر تقدیر و بر خلاف انتظار خیلی راحت از مانع می گذرد و به فاصله چند نفر نوبت به او می رسد :

”...نمی توانستم تکان بخورم. درونم دنیائی از آشوب بود. به بهانه ی بستن بند کفشم نشستم،

کاش می شد زمانی را در همین حال بمانم. این پا و آن پا کردن صلاح نبود. فورن برخاستم، ساکم را به دست گرفتم و وارد اتاق شدم. پاس و بلیطم را جلوی مامور روی میز گذاشتم. بلیط را سطحی نگاه کرد و پاسپورتم را به دست گرفت. با هر برگی که می زد نگاهش را بصورتم می کوید...با توجه به پاسی که داشتم، بیم آن می رفت که با یکی از زبانهای کشورم! با من حرف بزند، در اینصورت با پته ای که روی آب می افتاد چه می توانستم بکنم؟

با آخرین نگاه پاسپورتم را بست، ولی آن را به من نداد. روی میز جلوی خودش گذاشت، و مجددن به صورتم خیره شد. چه پيله ای کرده بود. احساس کردم دارد درونم را می کاود. تسلط چرخش چشمانم را از دست داده بودم. نمی دانستم چکار کنم. استحکام ایستادم را بهم زده بود. به قلبم نهیب زدم : ساکت باش! تا اینجا را آمده ایم، ادامه را دریغ نکن.

می دانستم که اگر نگاههای مامور ادامه بیابد با تغییر حالتی که نیمی از آن رو شده بود، کار دستم خواهد داد.

مانده توانم را جمع و جور کردم، مهار چشمانم را کشیدم و با همان خیرگی خودش نگاهش کردم

و با صدائی که تلاش کردم لرزان نباشد قاطع پرسیدم :

مشکلی هست!

فورن کارت سوار شدن را لای پاسم گذاشت و همراه بلیط به دستم داد...”

قصه ندارم که همه داستانهای صحرایی را باز کنم هرچند که هرکدام از آنها بنحوی خواندی خواندنی و صحبت کردنی است.

بیشتر می خواهم نمونه هایی از سوژه ها، استحکام نثر و توالی واژه های دلنشین او را بنمایانم، ضمن نام بردن از هر کتاب و مجموعه داستانهای آن.

حالا که پیرو محاسبات منافع و اهدافی که تعقیب می شد ما را به جنگی ناخواسته کشاندند، و بر سر مردم و ثروت ملی و آبادانی کشور آن آوردند، که یکهزارم آن را شمر در کربلا بر سر اهل بیت نیاورد... و حالا که قرار است ارثیه ای از آن به ادبیات بالنده ما پرداخت شود، کاش بر محور تملق و تمجید و مجیز و مداحی و در یوزگی به درگاه فریب دهندگان مردم نبود. کاش به درستی پایه ادبیاتی بنا می شد که بر آمده از جنگ بود و زوایای نادیده و ناشنیده ای را از آن را می نمایاند...

و من در دو داستانی که صحرایی در این مایه نوشته است ایده آلم را یافته ام، و چنانچه منصفانه و با دقت توجه شود متوجه می شوید که من چه می گویم. من فقط همین دو داستان را در ژانر ادبیات جنگ از او دیده ام:

۱- مرتضا و سرگرد ناصری

۲- ماههای آخر

من هر دوی این داستان ها را بهر دلیل در سایتهای متعدد و در زمانهای مختلف نیز دیده ام و این می رساند که نباید داستانهای معمولی باشند.

مرتضا و سرگرد سرگرد ناصری را می توانید در کتاب اول ایشان در “یک شاخه شب بو” که هفته پیش آن را گشودم، بخوانید. ولی ماههای آخر در همین کتاب قصه کوچ آمده است.

“... چهار ماه بیشتر است، دقیقن چهار ماه و هیجده روز است که “ره نمی پیمایم”، که این نعمت را ندارم. باید یاد بگیرم که نشمارم، شمردن همیشه به امید پایان است. پایان یک انتظار. خطهائی که حتا یک محکوم به حبس ابد به دیوار می کشد، باز خالی از انتظار نیست، انتظار عفو یا تخفیف. من با کدامین امید زندگی را به شماره بنشینم

“...؟”

جوانی که از جسارت دشمن بر فروخته شده است، با اینکه به تازگی با دختر دلخواه خود نامزد کرده است، بی تامل و تردید به مقابله می رود... و محصل اینکه هر دو پایش را در جنگ از دست می دهد.

باز گشت تصمیم دارد بهر شکلی نگذارد “مریم” نامرد نامزد زیبایش بیش از پیش به او که حالا دیگر “رضای” سابق نیست دلبسته شود و بهر شکل فکر ازدواج را از سر او که نفسهایش با تنفس رضا گره خورده است به در کند:

“... او هم مرا دوست دارد، و بی تردید حاضر است با نیمه ی من زندگی کند. ولی حاصل جنگ نقطه پایانی بوده است بر آنچه که می توانست متعارف و عادی آغاز گردد و بشود یک زندگی...”

باید از همه ی توان اراده ام بهره بگیرم و تمامش کنم...”

نقطه عطف تاثیر گذاری جنگ را در پریشان کردن زندگی که در آستانه شکوفه دادن است و متوقف کردن حنا اولین گام سازندگی ر، ا را، صحرایی چه اثر گذار می نمایاند:

“ باد پائیزی، گاه چه صدائی دارد. و زندگی چه بازی هائی را... و ذهن چه قدرت تخیلی را...”

چه پدر خوبی داشتم، وقتی رفت تنها شدم. زود بود، هنوز دبستان را تمام نکرده بودم. اگر بود چه نوجوانی بهتری می داشتم.

مادر برای روبراهی من، چه پر قدرت با مشکلات جنگید. و چه شعفی صورتش را پر کرد وقتی از مریم برایش گفتم. آن دو قطره ای که بهنگام عزیمت به جبهه از آن چشمان نازنین و مهربان سر ازیر شد کلافه ام کرد. کاش حالا بود تا جدائی از مریم را مریمی که نمی تواند و نباید مال من باشد به او می سپردم... کار ساده ای نبود، برای مادر هم نمی توانست راحت باشد... نمی توانستم ادامه بدهم... نمی دانستم چگونه شروع کنم...

این از همه شروع های زندگی ام سخت تر بود...”

اعترافات تلویزیونی

احمد طباطبائی - شهریور ۱۳۸۹

سنگسار مجازاتیست که باید قرن‌ها پیش برچیده می‌شد. هر بار که سیستم قضایی ما زنی را به مجازات مرگ با سنگسار محکوم می‌کند ما ایرانیان با وجود قرن‌ها تمدن و فرهنگمان، در نظر مردم دنیا نژادی غیرمتدین از بربرهای تشنه خون به نظر می‌رسیم. دولت از درک این موضوع که سنگسار چه خجالت‌شدیدی برای ایران ببار می‌آورد کاملاً ناتوان بوده است. مورد سکینه محمدی آشتیانی به طور خاصی شرم‌آور است و دولت ایران با ناکارآمدی گیج‌کننده‌ای به آن پرداخته است.

اولاً، سکینه بعد از این که به جرم زنا به ۹۹ ضربه شلاق و پنج سال زندان محکوم شده بود، ناگهان به علت ارتکاب همان جرم به مجازات مرگ با سنگسار محکوم شد. با وجود کارآمدی فوق‌العاده دستگاه سانسور در ایران، اخبار مربوط به سکینه به بیرون درز کرد و در جرید بین‌المللی انتشار یافت. در واکنش به این جریان، دولت ایران برای وکیل سکینه، آقای محمد مصطفایی (که فقط از موکلش دفاع کرده بود)، حکم جلب صادر کرد.

با وجود تلاش‌های نیروهای امنیتی ایران با آنهمه ادعای زرنگی، آقای مصطفایی توانست به صورت غیرقانونی از مرز ایران به کشور ترکیه بگریزد. سپس در واکنش به این موضوع، همسر و برادر همسر آقای مصطفایی، با اینکه هیچ ارتباطی با "فرار" او نداشتند، دستگیر و روانه زندان شدند. پدر زن او نیز ظاهراً به جرم مصاحبه با خبرنگار بیگانه بازداشت شد. هر سه این افراد متعاقباً آزاد شدند اما در انتظار محاکمه خود در آینده هستند. طبیعتاً دنیا نیز از این موضوع مطلع است.

اما بدترین وضعیت هنوز در راه بود. "دوست" جدید ما ، رئیس جمهور لولا ، ظاهراً از بربریت سنگسار نگران بوده است و به همین دلیل به سکینه محمدی پیشنهاد پناهندگی به برزیل را می دهد. او گفت : "فقط خداست که به انسان جان می دهد و هم اوست که جان ستان است". رهبران ما به لولا و پیشنهادش اعتنایی نکردند ، و او را به دلیل دخالت در امور داخلی ایران از خود راندند. آیا این است روش رفتار با یکی از معدود دوستانمان در دنیا ؟ فکر نمی کنم اینطور باشد. در این حال ، "دوست" جدید دیگرمان ، ترکیه ، به جای آنکه آقای مصطفایی را به ایران عودت دهد (کاری که شما از یک دوست انتظارش را دارید) !

به او اجازه داد که به کشور نروژ برود ، جایی که او کاملاً آزاد است که هر چه دلش می خواهد بگوید.

و اکنون سکینه را وادار به اعترافات تلویزیونی کرده اند. همه می دانند که اعترافات تلویزیونی به مسخره گرفتن تلویزیونیعدالت است و نمی توان آن را جدی گرفت. اعترافات سکینه باعث شد که ایران در نگاه مردم دنیا مضحک تر و بربرتر از قبل به نظر برسد. کل این جریان یک تخطی آشکار از حقوق بشر و افتضاحی در زمینه روابط عمومی است.

اینک که صحبت از حقوق بشر شد ، من اخیراً در اینترنت "حقوق بشر" را (به فارسی) جستجو کردم و لینکی به یک ویدئوی قوی مربوط به وقایع پس از انتخابات پیدا کردم. دیدن این ویدئو را به شما پیشنهاد می کنم. نام شرکت تولید کننده این ویدئو "سپهر" است و شما می توانید با جستجوی عبارت "سپهر" در گوگل این ویدئو را پیدا کنید.

بیست و هشتم مرداد ماه هشتاد و نه

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

کتابخانه اینترنتی - کتاب فارسی

بیژن آبادی - شهریور ۱۳۸۹

در این نوشته کوتاه تلاش بر این است که تاریخچه‌ای از یکی از کتابخانه‌های مجازی فارسی عرضه شود. با امید به اینکه ضمن شناسایی از کتابخانه بتوانیم با گفتن سازنده با دوستان و عاشقان کتاب، به مبحث رایزنی رسیده تا بتواند راه گشای هر چه بهتر نمودن این کتابخانه باشد.

کتابخانه 'کتاب فارسی' با عرضه نمودن بیشترین و متنوع‌ترین کتابها و نشریات مجازی فارسی امروزه بزرگترین و پربیننده‌ترین کتابخانه الکترونیک فارسی در سطح جهان است. از لحاظ تعداد و تنوع کتابها و نشریات به شکل الکترونیک (مجازی) هیچ یک از کتابخانه‌های فارسی تا به دین حد گنجینه‌ای پربار، برای بازدید کنندگان فارسی زبان خود فراهم نیاورده اند، حتی بخش اینترنتی کتابخانه ملی ایران. هیچ کتابخانه فارسی زبانی تا بدین اندازه مورد استفاده بازدیدکنندگان نبوده است. با یک برآورد آماری این کتابخانه هر سه و نیم ثانیه (با احتساب ساعات اداری هشت ساعت روزانه) یک بازدید کننده داشته است. رقمی که باز هم به مراتب از بازدید کنندگان ساختمان کتابخانه ملی ایران بالاتر است.

ولی آنچه کتابخانه "کتاب فارسی" را از دیگر کتابخانه‌های کاغذی و مجازی متمایز می‌کند، نه حجم این گنجینه است و نه خیل عظیم بازدیدکنندگان. صفت مشخص متمایز و برگزیده کننده این کتابخانه آزادی اندیشه اوست. امروزه هر یک از کتابخانه‌های فارسی مستقیم و یا غیرمستقیم یک سیاست، ایدئولوژی یا کارکرد عملی را پذیرفته است که تنها فراگیر بخشی از کل این مجموعه بزرگ است. برای نمونه کتابخانه اهل تسنن تنها کتابها، مقالات و نشریات مربوط به اهل تسنن را دارد. کتابخانه مارکسیستها فقط حاوی آثار کلاسیک رهبران عملی و ایدئولوژیک کلاسیک چپ بوده و یا حوزه‌های علمیه قم و مشهد تنها کتابها و ادبیات مربوط به شیعه را دارا هستند. کتابخانه "کتاب فارسی" در تقابل با این محدودگرائی است. نه سانسوری می‌پذیرد و نه اندیشه‌ای را به زیر تیغ سانسور می‌کشاند. بر این باور است که در آزدانه‌ترین و راحت‌ترین شکلی تمامی کتابها و نشریات فارسی باید در اختیار فارسی‌زبانان باشد که خود بخوانند و خود قضاوت کنند. بقول خواجه شیراز:

جای آنست که خون موج زند در دل لعل - زین تغابنست که بازار خزف می شکند

“کتاب فارسی” همه گو است. از همه، کتاب و نشریه منتشر می کند چه از چپ، چه از راست و چه از میانه. خرد گراست و تعبیرش از خردگرایی عرضه افکار مترقی، پیشرو، واپسگرا و عقب مانده است چرا که نمی خواهد قضاوت خود را بر قضاوت جمع غلبه دهد چرا که در نهایت این مجموعه آگاه است که با دانستن تاریخ و فرهنگ و اجتماع خود بهتر می تواند انتخاب کند هر چند که هیچ ضمانت مطلق برای آن نیست، ولی بهترین راه است. بگذار همه چیز را همگان دانند شاید “همه کس” افکار و در نهایت انتخابش بهترین باشد و این است کمال دموکراسی و انسانیت.

ساعات انشا همیشه با این شروع می شد که البته واضح و مبرهن است که... با ذکر این مسئله باید گفته شود که البته واضح و مبرهن است که از آغاز چنین شیوه و تفکری در دستور کار نبود و به همین دلیل است که باید توضیح داد که تاریخچه “کتاب فارسی” چیست، چگونه آغاز شد، چگونه رشد کرد و پالایش های درونیش او را امروزه در کجا قرار داده است.

پس از این مقدمه نسبتاً طولانی برویم بر سر اصل مطلب:

دوره آغازین با “کتابخانه گلشن” دوازده سال پیش شروع شد. کتابخانه ای که اولین کتابهایش آثار کلاسیک “چپ” بود. در همان زمان که هر کدام از گروه های چپ در رد یا قبول رهبران و پیشروان فکری مکتب شان قلم می زدند “کتابخانه گلشن” بوجود آمد تا آثار کلیه رهبران سوسیالیست و کمونیست را در کتابخانه اش گردآوری کند. مجموعه این تلاش دو ساله گلشن مرکزی بود حاوی کتابهای مارکس، لنین، انگلس، مائو، استالین، تروتسکی، رزا لوگزامبورگ، چه گوارا، فیدل کاسترو و ...

پس از دو سال آرام آرام دیگر کتابهایی به این مجموعه اضافه گشت که نه از رهبران اولیه بلکه از رهروان آنها بود. در پایان سال چهارم مجموعه ای نسبتاً کامل از کتابهای طیف چپ در کتابخانه گلشن وجود داشت.

سال های پنجم، ششم، هفتم و هشتم سالهای جمع آوری و عرضه کتابهایی بود که نه ضرورتاً چپ بودند بلکه در آن راستا قرار می گرفتند. ماحصل این هشت سال کاملترین مجموعه کتاب از نوعی که ذکرشان رفت بود، مجموعه ای با بیش از دو هزار کتاب.

کتابخانه گلشن این زمان به آن حدی رسیده بود که دیگر در آن آشیانه جایی برای رشدش باقی نمانده بود. از یک طرف حجم بالای کارهای کتابخانه بود و از طرف دیگر قوانین دست و پاگیر سایت گلشن برای کتابخانه اش. بهر حال این کتابخانه "گلشن" بود و این سایت می توانست و محق بود که آنها را در چهارچوب مشخصی نگه دارد. از یک سال قبلش در رابطه با ادامه یا قطع، گسترش یا ماندنش در همان سطح، برنامه کاری و مسئولیت پذیری گفتمان های زیادی در گرفته بود و پس از چالش های نظرات مختلف و رایزنی های زیاد سرانجام تصمیم بر این شد که مسئولین کتابخانه با تجربه و امکانات کافی اندوخته اند که کتابخانه پروازش داده تا بتواند در آشیانه جدیدی خانواده خود را تشکیل و سامان دهد و جای ویژه خود را در جامعه فارسی زبان این کره خاکی بیابد. بدین سان بود که کتابخانه "کتاب فارسی" با خمیرمایه اولیه کتابخانه "گلشن" پا به عرصه هستی نهاد و گریه تولدش را در اطلاعیه ای به اطلاع همگان رساند.

در آغاز کتابخانه "کتاب فارسی" برای هرچه فراگیرتر شدنش به یک ارزیابی همه جانبه از نقشی که کتاب و نشریه در جامعه فارسی زبانان جهان داشت دست زد. شرایط موجوده بخصوص برای ایرانیان داخل و افغانهای درون مرز با شرایط هشت سال قبل تفاوتی اساسی یافته بود و طبیعتاً بازتاب آن در خارج از کشور هم دیده می شد. تاریخ و فرهنگ ایران می بایست توسط حاکمانش سمت و سوی صرفاً سلامی و آنهم از نوع شیعه داشته باشد و در افغانستان هم این موضوع می بایست توسط اشغالگران جدید با کمک تاریک اندیشان قدیم به همان راهی رود که کتابسوزانهایش بر جای بماند، البته به شکل مدرنش و تاجیکستان هم همان شیوه سابق تک اندیشه ای البته با رهبری "رهبر" جدید.

در درون مرزها مرکز اسناد جمهوری اسلامی نقش کلیدی وزارت ارشاد را برای سانسور اندیشه عهده دار می شود، البته به مراتب هارتر. در افغانستان دوباره اسلامی شده، با کمک سازمانهای اطلاعاتی جدید و مجهز به مدرنترین وسایل، این مهم به پیش می رود و البته به مراتب درنده خوتر. در تاجیکستان هم خط کشیدن بر روی نام رهبر سابق و تبدیل آن به رهبر جدید همان آش و همان کاسه.

در خارج از مرزهای این سه کشور نیز عمده و اگره عظیمی از خود فروختگان به خدمت صاحبان زر و زور در

می آیند، چه مستقیم و چه غیر مستقیم، تا پایه های حکومت های اندیشه ستیز را محکمتر سازند. استفاده از منابع اولیه پژوهشی به گونه ای هموار می شود که آشکارا یا آنرا وارونه جلوه دهند یا تنها به گفتن نیمی از واقعیت بسنده کنند و نه کل واقعیه. تصویر زمانه شبیه سازی کتاب ۱۹۸۴ جرج اورول بود.

از سوی دیگر قصه فارسی زبانان رانده شده از وطن هایشان حکایت "نه جای ماندنم و نه پای رفتنم" بود. نایاب بودن کتاب های کاغذی این جمعیت را هر چه بیشتر به سوی استفاده از اینترنت می کشاند و در آنجا هم جای یک کتابخانه فراگیر خالی بود. این تصویر کلی و تاریک شش سال قبل بود. "کتاب فارسی" در این شرایط به مثابه یک کرم شیتاب کار خود را آغاز می کند.

درک واقعیات موجود نیمی از کار بود و نیمه دیگر درک امکانات موجود. امکانات در آغاز کار بسیار محدود بود بنابراین کار می بایست به گونه ای انجام پذیرد که با کمترین نیرو بیشترین بازدهی را داشته باشد. به علت گران بودن خرید کتاب و همچنین گرانتر بودن اسکن، جمع آوری کتابهای موجود در سایر کتابخانه ها و سایت ها در دستور کار قرار گرفت. کاری که هنوز هم ادامه دارد. براحتی می توان گفت که دو سوم کتابهای موجود در "کتاب فارسی" از سایر کتابخانه ها و تارنماهای مختلف دهکده جهانی اینترنت برداشت شده است.

کتابخانه دیجیتال هندوستان گنجینه ای بی نظیر از کتابهای خطی و چاپ ژ لاتینی فارسی را داراست ولی متاسفانه بعلت مدیریت بسیار نامنظم اکثر اوقات پیوندهای کتابهای این کتابخانه فعال نبوده و دسترسی به کتابهای موجود که تعدادشان بالای پنج هزار است امکان پذیر نمی باشد. یکی از دستاوردهای کتابخانه "کتاب فارسی" پیاده کردن کتابهای این کتابخانه برگ به برگ و تبدیل آنها به پی دی اف بوده است. اشکال دیگر این کتابخانه حجم بسیار بالای صفحات عکسبرداری شده است و احتیاج به نصب نرم افزارهای ویژه. با پائین آوردن مصنوعی سرعت اینترنت در داخل ایران امکان استفاده از کتابخانه دیجیتال هندوستان برای ایرانیان داخل کشور تقریباً به صفر رسیده بود قصه ای که هنوز هم ادامه دارد. ما نه تنها کتابهای این کتابخانه را به شکل های قابل استفاده تبدیل کرده ایم بلکه هر کتاب را به بخشهای کوچک تبدیل نموده که براحتی بتوان از داخل ایران آنها را پیاده کرد. کتابخانه دانشگاه لس آنجلس نیز یکی دیگر از منابع مورد استفاده کتابهای خطی بوده است. امروزه مجموعه کتابهای خطی موجود در کتابخانه "کتاب فارسی" بزرگترین مجموعه موجود در اینترنت می باشد.

تهیه نسخه های خطی و نصب آن در “کتاب فارسی” مشکل سازی عمده برای مرکز اسناد جمهوری اسلامی در رابطه با بزرگترین پروژه اش برای بازنویسی تاریخ در راستای شیعه اثنی عشری می باشد. تا کنون چندین ایرانشناس و پژوهشگر برای “کتاب فارسی” تقدیر نامه ای در زمینه کتابهای مرجع و خطی فرستاده اند.

خرید، تهیه و تبدیل نسخه های کاغذی کتابهای کمیاب و نایاب فارسی و تبدیلهان به کتابهای الکترونیکی از جمله کوششهایی است که بیشترین هزینه و وقت صرف آن گشته است. بسیاری از کتابهایی را که توانستیم به این گنجینه اضافه کنیم کتابهایی بوده اند که سالهای سال خبری از آنها نبوده و برای اولین بار در “کتاب فارسی” عرضه شدند. حتی مواردی بوده است که چند چاپ مختلف یک کتاب با یکدیگر تفاوت داشته و به مقتضی زمان در آنها دست برده شده است. ما هر کدام را که یافتیم به کتابخانه اضافه کردیم به این امید که در آینده کتابهای فارسی مورد تجاوز قرار نگیرند و اصالت و درستی خود را حفظ کنند.

کتابهای موجود در کتابخانه از حدود بیست صفحه شروع می شود تا نزدیک به ده هزار صفحه، با میانگین چهار صد صفحه برای هر کتاب. تعریف ما از کتاب نوشته ای است که با فونت معمولی حداقل حدود بیست صفحه باشد. هر کتابی قابل ثبت در کتابخانه “کتاب فارسی” است مگر یکی از شرایط زیر را داشته باشد:

۱- نویسنده کتاب زنده بوده و کتاب منبع درآمدی برای نویسنده باشد.

۲- بازماندگان نویسنده منبع درآمدشان کتابهای نویسنده باشد.

۳- کتاب از نظر امنیتی خطرناک بوده برای نمونه کتابی که طرز ساختن بمب را دارا باشد.

۴- کتابهایی که تصاویر “قبیحه” غیر آموزشی داشته باشند.

همانطور که می بینید عدم انتشار کتاب در کتابخانه “کتاب فارسی” نه به دلیل عقیده ایدئولوژی یا محتوای کتاب است بلکه برای احترام به حقوق نویسنده ای است که این راه را برای گذران زندگی برگزیده است.

نویسندگان بسیاری از ایران و افغانستان اجازه انتشار کتابهایشان را به “کتاب فارسی” داده اند که از این لطفشان صمیمانه سپاسگزاریم و بیصبرانه در انتظار مجوزهای بعدی.

گاهی اوقات هم ثبت کتاب در “کتاب فارسی” نتیجه شرایط خاص اجتماعی بوده است. برای نمونه می توان از کتاب خاطرات آیت الله منتظری نام برد. وقتی سایت آیت الله منتظری بسته شد این کتابخانه برای مدت شش ماه مهماندار کتاب ایشان بود. یا کتاب دو قرن سکوت امروزه در کتابخانه است. علت این کار نوشته های بعدی آقای عبدالحسین زرین کوب بود که بالاجبار یا بالاختیار در نفی کتاب قبلی بوده است. لازم بود پیش از سلاخی شدن کتاب “دو قرن سکوت” نسخه اصلی اش در دسترس همه قرار گیرد.

جالب اینجاست که ما امروزه کتابهای بسیاری را به کتابخانه “کتاب فارسی” اضافه می کنیم که مولفینش تا چند سال قبل زبانهایمان را می بریدند و بردار می کشاندنمان. کتاب سروشها، نبوی ها، رفسنجانی ها... هم اضافه شد و خواهد شد همانطور که کتابهای مختاریها، پونده ها و شاملوها...

کتابدار “کتاب فارسی” حق داشتن عقیده و ایدئولوژی در زمینه ثبت کتاب ندارد او فقط مسئول رده بندیهای است که کار مراجعه کنندگان را ساده گرداند. حالا چه از ثبت برخی از کتابها نیرو بگیرد و افتخار کند و چه عذاب وجدان از ثبت برخی دیگر از آنها. این شیوه کار است که خواننده را آزاد می گذارد تا با فشار موشواره اش بر روی کتاب مورد علاقه اش آنرا باز کرده بخواند، نقدش کند یا از آن بیاموزد و یا... و راستی که چه مشکل است کتابدار بیطرف بودن.

از دیگر پروژه های موفق کتابخانه “کتاب فارسی” ایجاد یا کمک به بسط کتابخانه های دیگر دوستان بوده است. شکل کار بدین صورت بوده است که این دوستان با قبول هزینه تهیه کتاب یا هزینه تبدیل کتاب به شکل الکترونیک کمک کردند که یا برای آنها کتابخانه جدیدی ایجاد کنیم یا به مجموعه کتابهایشان بیفزائیم. برای نمونه می توان از کتابخانه های “تهضت ملی”، “بختیاربهای آمریکای شمالی”، “رضا علوی”، “مرکز اسناد جنبش بابیه”، و “آرشیو اسناد اپوزوسیون ایران” نام برد که هر کدام از آنها در راستائی ویژه کتاب دارند ولی مجموعه آنها و همکاری مسئولانشان، کتابهایی کم نظیر را به جامعه فارسی زبان عرضه نموده است.

در ادامه این شیوه کار، امروزه کتابخانه “کتاب فارسی” آمادگی خود را برای ایجاد کتابخانه های الکترونیکی شخصی بدون دریافت هیچ هزینه ای اعلام می دارد. تنها شرط این همکاری اهدای حداقل بیست و پنج کتاب جدید

بوده که آنها هم همگی پس از اسکن شدن و نصب در کتابخانه خودشان به صاحب کتابها بازگردانده خواهد شد. امید است که این پیشنهاد دوستان بیشتری را به بسط کتابهای رایگان مجازی راغب گردانده و بتوانیم هر کدام گوشه ای از این سنگ اختناق را که بر سینه هم زبانانمان سنگینی می کند و می رود که او را خفه سازد بلند نموده و به فرهنگ و ادبیات و تاریخ پویای زبان فارسی فرصت نفس کشیدن بدهیم.

تا اینجا از تحولات فکری درونی کتابخانه “کتاب فارسی” و کارها انجام شده اش برایتان گفته شد شاید جا داشته باشد که از نواقص آنها سخن به میان آید که بتوانیم با همکاری یکدیگر و کمک به کتابخانه خودتان آنرا به سطحی بالاتر و فراگیرتر ارتقايش دهيم.

کتابخانه “کتاب فارسی” ماحصل ۲۰۰۰۰ ساعت کار و نزدیک به بیست هزار دلار هزینه بوده است. از این مقدار نزدیک به دو هزار دلار را دوستان بازدیدکننده پرداخته اند و بقیه را مسئول کتابخانه. کارهای همه داوطلبانه بوده است اگر قرار بود که بابت ساعات کاری صرف شده حتی حداقل حقوق پرداخت شود تا به امروز برآورد هزینه کتابخانه بالغ بر دویست هزار دلار می شد. هر چند که پرداخت عادلانه برای کارهای تخصصی که بمراتب گرانتر است این رقم را تا نیم میلیون دلار می رساند. کلیه کارها یا توسط مسئول کتابخانه انجام شده است یا دوستان و همکاران خوبی چون حسین صمدی، منوچهر، احمد، فرشته و لیدا که صادقانه و بی ریا وقتشان را در طبق اخلاص به این کتابخانه تقدیم نموده اند.

با ذکر مسئله وقتی و مالی می توانیم به این نتیجه برسیم که دو مشکل اصلی کتابخانه “کتاب فارسی” یکی قائم به ذات بودن آن است و دیگری عدم دریافت کمک های مستمر مالی.

خطر قائم به ذات بودن در آنجاست که کهولت سن یا هر اتفاق دیگری برای مسئول کتابخانه می تواند به پایان حیات “کتاب فارسی” منجر شود. به همه اعلام شده است که هدف، نشر کتاب است و از همه خواهش کرده ایم که کتابهای موجود در این کتابخانه را برداشته و در تارنماهای خود نصب کنند که هیچ اتفاق ناگواری نتواند رشد و بسط کتابهای مجازی فارسی را کند سازد.

در رابطه با مسائل مالی پیوند به صفحه ویژه ای را با رنگ چشمگیر قرمز که چشم پوشی اش مشکل باشد، در

صفحه اول کتابخانه با عنوان “همیاری” گذاشته ایم که دوستان و بازدیدکنندگان در صورت تمایل به آنجا هم سری زده و به کتابخانه خودشان کمک کنند. صفحه ویژه “همیاری” کم بیننده ترین بخش این کتابخانه است.

روزانه دهها ایمیل دریافت می شود که حاوی تعارفات معمول و غیرمعمول است. از سپاس ساده گرفته تا تبدیل کتابخانه به مشعلدار فرهنگ و ادب پارسی و فارسی! و اکثرا در پایان نیز یک خواهش ویژه کوچک دارند که چه چیزی می خواهند. این خود بازتاب فرهنگ غلط حاکم بر جامعه مان است، فرهنگ مصرف. از دوستان بیشتر انتظار می رفت که به جای این تعارفات خشک و خالی کتاب کاغذی بفرستند، نشریات قدیمی را ارسال کنند، مسئولیت بخشهایی از “کتاب فارسی” را به عهده گرفته یا با کمک مالی خود، باری را از دوش کاری ما برداشته و برای خرید کتابهایی که در کتابخانه نیستند باری رسانند.

امروزه کار به آنجا رسیده است که مسئول کتابخانه از طریق فروش کتابهای شخص اش برای خرید کتابهای تازه اقدام می کند. اما چون نسخه های رایگان و الکترونیک این کتابها در کتابخانه موجود است فروش آنها هم مشکل و مشکلتز شده است. صدها سی دی کتاب تهیه شد که شاید از فروش آنها کمک مالی تهیه شود که این هم خود ضرری بود و باری افزون بر بارهای قبلی.

از همزبانان درون مرزها به هیچوجه انتظار کمک مالی نمی رود چرا که خود در مشکلاتی دست و پا می زنند که تهیه مایحتاج اولیه زندگی، خودش خوان اول شده است از هفت خوان. از آنها خواستیم که کتاب بفرستند در این ۱۲ سال حتی یک کتاب کاغذی از این دوستان همزبان دریافت نشده است. حال آنکه روزانه ما دهها و گاهی صدها کتاب رایگان برایشان از طریق ایمیل میفرستیم چرا که کتابخانه “کتاب فارسی” در ایران شامل الطاف “فیلترینگ” شده و دسترسی به آن بسیار مشکل و یا غیرممکن می باشد.

اگر با این تعداد محدود همکار که تعدادشان از انگشتان یک دست هم تجاوز نمی کند و با این بنیه مالی بسیار محدود توانسته ایم چنین گنجینه ای فراهم نموده و به رایگان در اختیار دوستانی چون شما قرار دهیم برای یک لحظه تصور کنید که با کمک های مالی و زمان بیشتر چه می توانستیم انجام دهیم؟

هدف “کتاب فارسی” برای نوروز آینده هدیه ای است حاوی حداقل هفت هزار کتاب و ده هزار نشریه. این گوی و

این میدان. به امید دیدار با شما به عنوان عضوی موثر در این کتابخانه.

اشکال دوم کتابخانه عدم معرفی موثر آن بوده است. در طی حیات این کتابخانه، دوازده سال قبل زمانی بود که از صد و بیست سایت دیگر به ما پیوند داده بودند و اسم کتابخانه را در بخش پیوندها ثبت کرده بودند. این تعدا امروزه به پانزده رسیده است. علتش سکتاریسم است یا عدم توجه به این مسئله مهم، معلوم نیست ولی نتیجه اش این بوده است که اکثر بازدیدکنندگان آدرس "کتاب فارسی" را یا از دوستانشان گرفته اند یا بر حسب تصادف به کتابخانه آورده شده اند. امید است که این نقصیه نیز برطرف گردد. ما در قسمت پیوندها به دهها کتابخانه ریز و درشت دیگر پیوند داده ایم ولی همانگونه که ذکر آن رفت این هم بیشتر یک رابطه یک طرفه بوده است.

اشکال سوم عدم وجود رده بندی موضوعی کتابهاست. برای ماهها این بخش به شکل آزمایشی راه اندازی شد ولی متاسفانه این مهم نتوانست تداوم لازم را داشته باشد. پس از مدتی این بخش بطور موقت بسته شد و اخیرا بازگشایی شده است. دو باره بازگشایی این قسمت کتابخانه شدیداً به کمک دوستان نیازمند بوده و در صورت قبول مسئولیت دوستان امیدواریم که بتوانیم این مهم را بهتر و کارسازتر از گذشته به پیش ببریم.

آخرین و مهمترین اشکال تکنیکی کتابخانه "کتاب فارسی" عدم استفاده از فونت فارسی و ماشین جستجوگر است. یکی از پروژه های بزرگ آینده "کتاب فارسی" رفع این دو اشکال مهم است. مقدمات کار فراهم شده است ولی کمبود وقت مانع اصلی است. امید بر این است که با پیدا شدن داوطلبان جدید این فرصت به مسئول کتابخانه داده شود که در طی چند ماه، شکل جدیدی به کتابخانه داده و از تکنولوژی جدید کمال بهره برداری را نماید.

در پایان روی سخن با دوستانی است که هنوز قلبشان برای آزادی اندیشه و زبان فارسی می تپد. این هدیه ایست که مانند هزاران کرم شبتاب که می توانند با گردهم آوردن سوسوهای بس کوچکشان بنفشه ها را برویانند که مژده آور فصل بهارند. بهاری برای ما، برای انسانهای امروز و برای فرزندان و جگرگوشگا نمان.

با محبت و مهر

KETAB@KETABFARSI.COM

ما خانه مان را می خواهیم؟

محمود صفریان - شهریور ۱۳۸۹

واقعن چرا؟

چرا خانه " احسان " را که فرهیختگان شهر کاشان با زحمت و مرارت فراوان برای نمایاندن فرهنگ و هنر و ادبیات تحت نام " کانون اندیشه جوان - سپهری " روبراه کردند و تاکنون نیز کارنامه پر بار و بالنده ای را پشتوانه دارد درش را می بندید و پلمب اش می کنید؟

شما از این همه تخریب و بگیر ببند و عناد با سازندگی احساس گناه نمی کنید؟... ولی بدانید این سرمستی ها کار دستتان می دهد، کمی پیاده شوید. شمائی که حتما حق ندارید کلاه بیاورید چرا دارید تیغ به گردن می کشید... این بغض در گلو دیگر دارد سر باز می کند کمی هم بفکر فردا باشید...

پاسخی به دوستان

من در این سر دنیا هستم، اما بخاطر عشقم به ادبیات روز های بسیاری را کاشان بوده ام... من کاشان را ندیده ام اما نمی دانم چرا احساس کاشانی است... شاید از روزی که تصمیم گرفتم به فرمان " سهراب " مواظب باشم تا " آب را گل نکنم "

" گذرگاه " نیاز داشت دستش را بگیرند و " پا به پا " ببرندش، هنوز نمی توانست درست راه برود ، تکان تکان

می خورد... یکی از دستهایی که به سویس دراز شد و مادرانه کمکش کرد تا " شیوه راه رفتن " بیا موزد، از کاشان بود. دست مهربان " شهره " بزرگوار بود که با داستانهایش سرتاسر " گذر " را چراغانی کرد. و من از همان زمان زیستگاه ذهنی دیگری یافتم که اسمش کاشان بود و تا ابد خواهد بود و مقیم نا دیده " کانون اندیشه جوان - سپهر " شدم و چه خوشحال... و چه دوستان مهربانی یافتم که یکی از آنها " محمود ساطع " است. و روزی که گذرگاه می خواست کتاب " رنگین کمان " را منتشر کند که داستان " طلسم " شهره در آن می درخشید، نوشتم محمود جان می توانیم داستان زیبای " تالاب " تو را که وهم سبز دلنشینی را در خود دارد در رنگین کمان بیاوریم؟ پاسخش امواج مهر را به همراه داشت... و من با دریافت شماره هائی از " فصلنامه کاج " که هر شماره گنجینه کوچکی بود که وقتی گشوده می شد از آن همه مروارید در یک صدف تعجب می کردی... رسمن کاشانی شدم و خوشحال که اگر خانه پدری را رها کرده ام آغوش گرم دوستان ادیب و عزیز کاشانی گوشه دنجی به من داده اند و سر خوش شدم که سر پناهی یافتم... و من دورا دور می دیدم که چه تلاشهای گرم و زیبایی در یاری به ادبیات نیازمندان از سوی یاران انجام می شود و من با همه قلبم همراهشان بودم، هر چند زبان گذرگاه را به اتهام جرم نکرده بسته بودند... ولی دلخوشی بودن با آنها را زیر پوستم حس می کردم و به وضوح آن را در همه یاران گذرگاه که در پهن دشت جهان زیستگاه دارند می دیدم، تا... خبر رسید که از خانه بیرونمان کرده اند و این بار نیز به اتهام جرم نکرده... دیگر طاقت سکوت ندارم و این بی مهری آغشته به عناد را در چهار سوق جهان فریاد خواهیم زد... این که نمی شود، هر کار که می خواهند بکنند و هر روز سرمست تر بشوند، باید جوری این مستی کف آلود را کمی به هوشیاری کشاند.

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

نامه هائی به شکنجه گرم

هوشنگ اسدی - شهریور ۱۳۸۹

اخیرن کتابی به زبان انگلیسی با نام

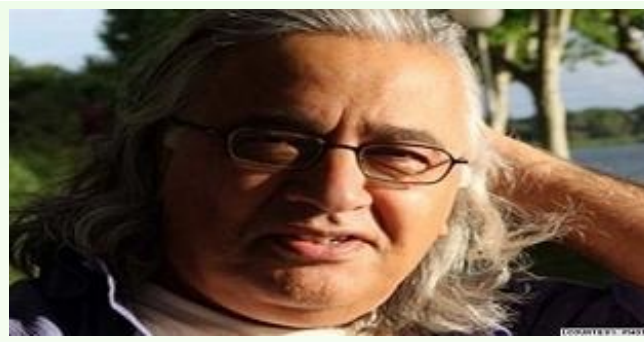
letters to my Torturer

نامه هائی به شکنجه گرم

منتشر شده است که حرف های نگفته دارد.

گویا قرار است به زودی نسخه فارسی آن نیز

منتشر شود، تا تعداد بیشتری بتوانند آن را



بخوانند... که به واقع خواندنی است.

نویسنده این کتاب هوشنگ اسدی است، او از فعالان سیاسی سابق می باشد و اینک روزنامه نگار است.

هوشنگ اسدی در هر دو رژیم زندانی بوده است. نظر مقایسه ای او در مورد زندانهای این دو رژیم به سبب اینکه از نزدیک شاهد و ناظر بوده است خواندنی – شنیدنی – و توجه کردنی است.

متأسفانه با شروع انقلاب، دروغ و بهتان و انگ و تهمت، با ابعادی حیرت انگیز فضای مملکت را انباشت و پایه اصلی حکومت اسلامی را تشکیل داد.

لازم به تذکر است که این انقلاب از همان اول هم انقلابی اسلامی بود، و اینطور نیست که می گویند، چیز دیگری

بود ولی بعدن در نیمه راه دزدیده شد و سر از انقلاب اسلامی در آورد. چرا که از همان اول بر محور نام و شخصیت کسی پا گرفت که وقتی پس از سالها و این بار بعنوان فاتح به کشور بر می گشت، در پاسخ اینکه چه احساسی داری، فقط یک کلمه گفت، کلمه ای که چون کوه دماوند بر قلب مردم ایران هنوز که هنوز است سنگینی می کند. و آن کلمه نفرت انگیز “هیچ” بود.

و از زبان همین متجاوزین دروغگو است که در رژیم شاه هزاران نفر در زندانها کشته شدند، و شکنجه بیداد می کرد. در حالیکه می دانیم کشته شدگان آن رژیم را می توان شمرد “هر چند که حتا کشته شدن یکنفر هم به جرم آزادی خواهی بسیار زیاد است” در حالیکه کشتار در این رژیم شمردنی نیست، از شمار بیرون است. ببینیم آقای هوشنگ اسدی که ناظر بوده، در این مورد در پاسخ سؤال یکی از مصاحبه گرها چه می گوید:

”... شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی به ابعاد وحشتناک و باور نکردنی رسیده است و به هیچ وجه نمی

توان آن را با شکنجه در زندانهای شاه مقایسه کرد.

باز جوهای زندانهای جمهوری اسلامی کاری کرده اند که حتا وحشی ترین شکنجه گران زمان شاه، در مقایسه با آنها، افراد بی آزار و آرامی بنظر می رسند. “

و آنگاه که از او می پرسند از تجربه شخصی خودت در مورد شکنجه در زندانهای دو رژیم بگو، چنین بیان می کند:

”... من شخص در دوران شاه شکنجه نشدم، فقط یک بار مرا با سیلی زدند. اما من شاهد شکنجه بسیاری از دوستان خود در زندان بوده ام. ولی در زندانهای حکومت اسلامی من را به اشکال مختلف شکنجه کردند. بنظرم تفاوت اصلی در فضای کلی و نوع رفتار با زندانیان در این دوره است، تفاوت بین سازمان ایدئولوژیک و یک سازمان غیر ایدئولوژیک است. اولین کار شکنجه گران در زندانهای جمهوری اسلامی شکستن زندانی بود و هست و پس از آن بود که آنها به دنبال کسب اطلاعات می رفتند. آنها با خرد کردن زندانی می خواستند برتری ایدئولوژیک خود را اثبات کنند، برای آنها کسب اطلاعات امر ثانوی بود.“

از او سؤال می شود که شما در سال ۱۳۵۴ با آیت الله خامنه ای که بعد ها رهبر جمهوری اسلامی شد مدتی را در یک سلول زندانی بوده اید نظرتان در مورد ایشان چیست؟

“ زمانی که من با خامنه ای در زندان ملاقات کردم او یک فرد ملایم و خوش برخورد بود و همیشه لبخند به لب داشت. او یک معتقد و مومن واقعی بود. او مرتب قرآن می خواند دعا می کرد و پس از نماز با صدای بلند می گریست. او طبیعت شادی داشت و از ادبیات آگاه بود. به طور کلی او یک انسان مثبت بود. از زمانی که به قدرت رسیده تغییر کرده است.

حقیقت این است که آن تصویری که من از خامنه ای ارائه داده ام و موقعیت و تصویری که وی اکنون دارد به خوبی نشان می دهد که قدرت چگونه یک فردی را که خود زندانی و یا شکنجه شده است به رهبر و مسئول نظامی بدل می سازد که در آن صدها و هزاران نفر شکنجه می شوند.“

و بالاخره سؤال اینکه:

اگر شما می توانستید با خامنه ای صحبت کنید به او چه می گفتید؟

”...در یک روز سرد زمستانی سال ۱۳۵۴ قرار بود من را از سلولی که در آن بودم منتقل کنند. خامنه ای که خیلی لاغر و تکیده بود از سرما می لرزید. من یک بلوز بافتنی داشتم، آن را از تن در آورده و به خامنه ای دادم. او ابتدا کمی مقاومت کرد و بلوز را نگرفت. ولی در نهایت که آن را پذیرفت و به تن کرد ما یکدیگر را بغل کردیم. او به گریه افتاد و گفت

: «هوشنگ، زمانی که اسلام به قدرت برسد، حتی یک قطره اشک نیز از چشم کسی جاری نخواهد شد.»

من دوست دارم از او بپرسم:

« آقای خامنه ای آنچه را که در آن روز گفتید به یاد می آورید؟ اکنون که تو پر قدرت ترین حاکم در تاریخ سیاسی ایران هستی آیا هیچ قطره اشکی جاری نمی شود؟ یا درست برعکس ما شاهد فجایعی هستیم که در تاریخ ایران سابقه نداشته است «

و در سؤال دیگر:

شما در کتاب خود شکنجه های جسمی و روحی را که تجربه کرده اید توضیح داده اید و اینکه بازجویی شما به نام « برادر حمید» شما را مجبور کرد تا اعتراف کنید که برای دستگاه های امنیتی بریتانیا و روسیه جاسوسی می کنید. در مورد روشهای بازجویی و شکنجه کمی توضیح دهید. سخت ترین شکنجه ای که شما تجربه کردید چه بوده؟

” من خیلی خلاصه توضیح می دهم چون به تفصیل در این مورد در کتاب خود توضیح داده ام. بازجویی من از هر نوع شکنجه ای که می توانست و می دانست استفاده می کرد تا از من اطلاعات بگیرد. ولی آن نوع اطلاعاتی که او در جستجوی آن بود نداشتم. من یک روزنامه نگار بودم و هیچ اطلاعات ویژه ای نداشتم. حقیقت این بود که او یک داستان یا سناریوی جعلی را تنظیم کرد و در نهایت زیر فشار شکنجه مجبورم کرد که به یک چنین داستانی اعتراف کنم.

بدترین چیز، شکنجه های روحی بود چون عوارض و نشانه های شکنجه جسمی به مرور زمان ترمیم شده و پاک می شوند اما شکنجه های روحی که من تجربه کردم هنوز هم مرا آذین می کند. شکنجه های روحی برای همیشه

در ذهن و خاطره افراد باقی می ماند. من آن لحظاتی را که بازجو من را با شلاق می زد و جاسوس خطاب می کرد، و یا لحظاتی را که وانمود می کرد همسر مرا بازداشت کرده و او را شکنجه خواهند داد به خوبی به یاد دارم. این لحظات برای من بسیار دردناک تر از تحمل شکنجه های جسمی بود. و همین طور موقعی که صدای شکنجه شدن رفقا و دوستان و یا صدای فریادهای آنها را می شنیدم برای من این لحظات دردناک تر از شکنجه های جسمی بود.“

”...در حال حاضر همان روشهای سیستماتیک شکنجه که در سالهای دهه ۶۰ خورشیدی به کار گرفته می شد در اشکال متفاوتی تکرار می شوند. هنوز هم در هم شکستن فرد زندانی، هدف اصلی است اما چون اکثر این زندانیان به یک جنبش اجتماعی تعلق دارند زندانیان ها توانسته اند تعداد کمی از آنها را خرد کنند. اکثر افرادی که بازداشت شده اند هنوز مقاومت می کنند و صدای آنها در خارج از زندان نیز به خوبی شنیده می شود. ما می بینیم که زنان، روزنامه نگاران، جوانان ما شجاعانه در برابر بازجوها ایستادگی می کنند. آنها با وجود تمام شکنجه ها و فشارها بر اعتقادات خود پافشاری می کنند.

این خبر بسیار خوبی است. وقتی که مقاومت زندانیان سلولهای زندان را در هم می شکند معنایش این است که آینده روشنی در راه است.“

و در پرسشی دیگر بدین مضمون:

بازجوی شما «برادر حمید» بوده است ولی شما نام واقعی او را **ناصر سرمدی پارسا** معرفی کرده اید. شما می گوید که بعدها با دیدن عکسی از وی متوجه شدید که او دوره ای سفیر ایران در تاجیکستان بوده است. آیا می دانید که او هنوز هم شغل دولتی دارد؟ اگر آدرس او را داشتید آیا نسخه ای از کتاب خود را برای وی می فرستادید؟

”...پس از آنکه من در برنامه های صدای آمریکا در مورد او صحبت کرده و تصویری از وی را در این تلویزیون نشان دادیم. او از مقام خود کنار گذاشته شد. من نمی دانم که او اکنون مشغول به چه کاری است. من خیلی دوست دارم که این کتاب به دست او برسد. کتاب من در اصل به انگلیسی منتشر شده، ولی نسخه فارسی آن

به زودی وارد بازار خواهد شد. در واقع من فکر می‌کنم که در سیستم جمهوری اسلامی به خاطر جمع آوری اطلاعات حتماً این کتاب به نوعی به دست وی رسیده است. من امیدوارم که این کتاب را بخواند و آن روزها را به خاطر بیاورد و حداقل به این خاطر که در آینده دیگر کسی را شکنجه نکند. ”

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه «

از پرده بکارت تا کشمش سبز قلمی

سیف الله صناعی - شهریور ۱۳۸۹

از پرده بکارت تا کشمش سبز قلمی

و از تنبان تا آفتابه چینی....

از رنگ ثابت جای مهر بر پیشانی

تا تسبیح “ چین مقصودی!! ” و جا نماز

که بیش از ۷۰ درصد، سرطان را هستند

این حکومت خود مسلمان نیست، مسلمان

ها را سر کار گذاشته....

چندماه پیش شنیدیم که بازار فروش مصنوعات چینی، در بازار صنایع دستی اصفهان داغ شده، اندکی بعد برنج

چینی را در بازارهای شمال کشور دیدیم، کمی بعد خورشتهایمان با رب گوجه فرنگی چینی رنگ و بو گرفت،

اکنون زمان آن رسیده که “کشمش سبز قلمی چینی” را در بازار کاشمر ببینیم و فردا هم بی تردید، باید زیره چینی

از کرمان بخریم! و زعفران چینی را از قائنات

همانطور که دختران بی توقع!! چیتی رامی توان با یک سکه آزادی!! هم عقد کرد و هم صیغه

خانه ای که چفت و بست نداشته باشد اگر چنین در هم کوبیده نشود جای تعجب است.

متولیان‌ی که چنین بی عرضه باشند و عنترانی تسلیم در دست لوطیان خارجی، فقط می‌توانند جای دشمن را نشان بدهند و دوست و جایگاهش را نمی‌شناسند.

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

ما، الله و اکبرمان را گفته باشیم

کمال دماوندی - شهریور ۱۳۸۹

عاقله زنی روبروی تلویزیون “در حقیقت روبروی قبله” نماز می‌خواند

گویا از علاقمندان “و شاید از معتادان” تماشای فیلمهای تلویزیونی بود

روزی در حین نماز چشمش به تلویزیون روشن روبرویش افتاد که داشت فیلم وسترنی را نشان می‌داد، آنهم لحظه‌ی حساسی!! را که یکی از کاو بوی‌ها در پشت دیواری با تفنگ کسی را نشانه رفته بود و پی لحظه‌ی حساسی بود تا شلیک کند

عاقله زن، برای اینکه طرف را متوجه کند که شلیکی مرگ بار در کمینش است و برای اینکه نمازش را نیز نبرد چند بار با صدای بلند، تقریبین فریاد کشید: الله و اکبر... الله و اکبر... الله و اکبر ولی طرف متوجه نشد!! تا عاقبت شلیک شد و حیانش پایان گرفت.

وقتی چنین شد، عاقله زن، ضمن گفتن آخرین الله و اکبر دستش را نیز “به معنای خاک بر سرت منکه هوشدار دادم و فریاد کشیدم ولی چه کنم که تو متوجه نشدی و خب جاننت را هم از دست دادی” به سویش حواله کرد حالا کار ما رسانه هاست که مدت هاست داریم در مورد آنچه برای کشورمان در شروف اجرای نهائی است. از در راه بودن دیکتا توری خشن تر مذهبی با جانشین خدا خواندن خود و انجام مجدد انقلاب فرهنگی و از کار انداختن جنبش دانشجویی و آنکه به طناب موسوی که سخت پوسیده است و حرفها و اعمالش بخوبی نشانگر آن است نباید اعتماد کرد، با صدای بلند، می‌گوئیم:

الله و اکبر و حتا با بریدن نماز خود!! حرکات بیشتری را نشان می‌دهیم

اگر قرار است که متوجه نشد، متأسفانه باید منتظر شلیک مرگ به جنبش و هر گونه آزادی باشیم
ما الله و اکبرمان را گفته باشیم

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

داستان نوشتن یک داستان !

مه کامه رحیم زاده - شهریور ۱۳۸۹

دیروز عصر ، بیست و دو اسفند هشتاد و هفت ، آخرین داستان از آخرین مجموعه ام را
تمام کردم . بعد از چهار هفته کار و چهار بار باز نویسی.

خسته ام کرد این داستان ، نه این داستان ، که نوشتن هر داستانی ، خسته ام می کند.
نوشتن هم وقت گیر است و هم، نفس بر ! شاید به همین دلیل است که صاحب نظران،
خستگی ناشی از نوشتن را با کار در معدن یکی می دانند. منتها یکی جسمی است و یکی
روحي. شاید خیلی ها دوست دارند بدانند که چرا نوشتن خسته کننده و جانکاه است؟ به
زبانی ساده و به اختصار مراحل نوشتن را می گویم.



مرحله ی اول ، پیدا کردن سوژه ی مناسب . منظورم از مناسب ، آن سوژه ای است که تو را با خود در گیر کند.
از صبح که بیدار می شوی تا شب که به خواب روی سوژه های مختلفی را می بینی ، می شنوی، می خوانی.
بعضی غم انگیز و درد ناک اند، بعضی پر ماجرا و پر از افت و خیز، بعضی خنده دار و مضحک، ولی تا در
گیر نشوی، قادر به نوشتن آن نخواهی بود و گاهی در گیر سوژه ای می شوی ، که ظاهری پیش پا افتاده و کم
اهمیت دارد ، اما ورای آن مسئله ای وجود دارد که تو را وادار به نوشتن می کند. مثلاً سوار اتوبوس شده ای که به
رشت بروی ، زنی کنارت می نشیند که در تمامی خطوط چهره اش ، غم و اضطراب موج می زند. اما، بی جهت

می خندد و تلاشی بی ثمر دارد که خود را آرام و شاد نشان دهد و همین که اتوبوس به حرکت در می آید و تو آخرین دست را برای همسرت تکان می دهی ، او بی مقدمه به تو می گوید که همسر او هم قرار بوده او را به ترمینال برساند ، اما در آخرین لحظه ماشین اش خراب شده و او به تنهایی آمده است ! و تو در نگاه اش ، دروغی آشکار می بینی و می خواهی بدانی که پشت این بلوف زدن ها که تا پایان سفر ادامه دارد ، چه رازی نهفته است ؟ گاهی با سوال های کارآگاهی ، پی به رازش میبری و گاهی هم نه، که در آن صورت از تخیل خودت استفاده می کنی. به هر حال آنقدر درگیر می شوی که تصمیم می گیری داستان این زن را بنویسی .

مرحله ی دوم ، آماده کردن طرح اولیه ی داستان در ذهن ات است . مثلاً زنی برای چندمین بار پی به خیانت شوهرش می برد و صبح دعوای مفصلی با او می کند و از خانه خارج می شود ، مدتی بی هدف راه می رود ، مدتی در پارک می نشیند و سر آخر تصمیم می گیرد که دیگر به خانه برنگردد. به ترمینال می رود و سوار اتوبوسی می شود و در کنار زنی می نشیند و همه ی زندگی اش را وارونه برای او تعریف می کند و خواننده از لا به لای آن دروغ ها ، اصل ماجرا را کشف می کند.

مرحله ی سوم ، نوشتن شناسنامه ی داستان روی کاغذ یا روی منیتور کامپیوتر است. مثلاً چه مکان هایی در داستان آورده می شود؟ چند صحنه در داستان داریم؟ چند شخصیت داریم؟ شخصیت ها چه سنی و چه جنسی هستند؟ چه خصوصیتی دارند؟ که بر اساس آن باید دیالوگ ها ساخته شوند. دیالوگ هایی با زبان و لحنی مناسب برای شخصیت ها . راوی داستان که باشد؟ زنی که ماجرا بر او حادث شده؟ یا زنی که ماجرا را می شنود؟ از چه زاویه ی دیدی برای گفتن داستان استفاده کنیم؟ اول شخص؟ دوم شخص؟ دانای کل؟ یا دانای کل محدود به ذهن یکی از زن ها؟ شروع داستان که یکی از مهم ترین بخش های داستان است ، از کجا باشد؟ با چه صحنه و چه دیالوگی؟ ساختار داستان چگونه باشد؟ خطی؟ دایره ای؟ رفت و بازگشت؟ و مسائلی از این دست.

مرحله ی چهارم، نوشتن کل داستان است. یادداشت را کنار دست ات می گذاری و شروع می کنی به نوشتن. معمولاً در یک نشست می نویسی و تمام می کنی و کنار می گذاری و بعد از یکی دو روز ، به سراغ اش می روی و با نگاه یک منتقد از سر می خوانی و اشکالات اش را یاد داشت می کنی که در مرحله ی بعدی منظورشان کنی. اشکالاتی مثل تغییر زاویه ی دید، یا شخصیت پردازی بیشتر ، یا عوض کردن دیالوگ ها و تغییرات دیگر.

مرحله ی پنجم، باز نویسی. در این مرحله ، نه تنها اشکالات یاد داشت شده را یک به یک منظور می کنی ، بلکه نوشته ات را از لحاظ دستوری هم ویرایش می کنی.

مرحله ی ششم، خواندن داستان در جمع دوستان نویسنده و منتقد و یاد داشت برداشتن .

مرحله ی هفتم ، باز نویسی . این بار یادداشتی را که از نقد دوستان بر داشته ای و خودت هم آن ها را پذیرفته ای ، جلو دست ات می گذاری و داستان را دوباره و سه باره و چهار باره و ... می نویسی. آن قدر که تا حد زیادی رضایت ات جلب شود .

و این یعنی چند هفته کار !

و حالا تصور کنید که به جای نوشتن یک داستان کوتاه چند صفحه ای ، نویسنده ای بخواهد رمانی چند صد صفحه ای بنویسد !

برگرفته از سایت جایزه ادبی

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

نقدی بر بوف کور صادق هدایت

آرش دکلان - شهریور ۱۳۸۹

و پاسخی به پاره ای از نظر ها... ابوالفضل اردوخانی

از زمان خودکشی صادق هدایت ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ تا کنون، مطالب بسیاری نزدیکان و بستگان او و اهل قلم در باره اش نوشته اند، و آثارش را نقد کرده اند. بسیاری از ادیبان در باره او سخنرانی کرده اند.

من به چندی از این سخنرانی‌ها رفته و گوش داده‌ام، و خیلی نقدها در باره هدایت خوانده‌ام. به نظرم بسیاری از این نقد نویسان و سخنرانان با بیهوده‌گویی حرف‌های خود را از زبان هدایت گفته‌اند، یا نوشته‌ها و گفته‌های‌های دیگران را تکرار می‌کنند.

نویسندگان بسیاری در باره "بوف کور" مقاله نوشته‌اند و آن را به نقد کشیده‌اند، من اغلب آن‌ها را خوانده‌ام. از دید من هیچ‌کدام به گویایی نقد "آرش دکلان" نبود. شاید هم آن زمانی که داستان‌های هدایت، و نقدشان را می‌خواندم، درک کافی از هدایت، به ویژه بوف کور نداشته‌ام.

آرش دکلان، نقد زیر را در باره بوف کور نوشت، و برایم فرستاد، تا نظرم را بگویم. پس از چند بار خواندن، جز آفرین و صد آفرین چه می‌توانستم بگویم؟ نمی‌دانم شما چه می‌گویید

البته من نیز به زعم خودم جوابیه‌ای نوشته‌ام که در دنباله نقد می‌آید که می‌تواند پاسخی به نظر پاره‌ای از خوانندگان این نقد نیز باشد

[ابوالفضل اردو خانی](#)

ریشه‌های تفکر عرفانی در بوف کور

این نقد بر بوف کور را با این پیش‌فرض می‌نویسم که خواننده با این داستان آشنایی دارد. چون این متن یک داستان بسیار مهم در تاریخ داستان نویسی ایرانی و در واقع به نوعی باید گفت اولین داستان ایرانی است، تصور اینکه کسی آن را حداقل یک بار مطالعه نکرده باشد اندکی مشکل به نظر می‌رسد. به این دلیل آشنایی خواننده با این داستان برای من یک پیش‌فرض است؛ بدیهی است که خواننده‌ای که این متن را نخوانده است، قبل از ادامه این بحث ابتدا باید این کتاب را که امروزه بر روی بسیاری از وبسایت‌ها به صورت رایگان قرار دارد، یافته و مطالعه کند.

در بوف کور راوی با این قصد که می‌خواهد خودش را به سایه‌اش معرفی کند تا شاید از این طریق خودش را بهتر بشناسد، ماجرای خود را شروع می‌کند. شخصیت سایه لرزانی که بر روی دیوار افتاده است و راوی برای شناخت خودش می‌خواهد ماجراهایی را که از سرگذاردنده است برای او تعریف کند اولین شخصیت است، البته بعد از راوی، و به زعم من کلیدی‌ترین شخصیت این داستان است.

همه داستان از آنجا آغاز می شود که یک روز پیرمردی که راوی نمی داند عمویش است یا پدرش؛ چون شباهت عجیبی به هم داشتند، سر رسیده و راوی برای اینکه چیزی برایش آورده باشد، می رود که از بالای قفسه یک بطری قدیمی شراب را بیاورد، که ناگهان یک سوراخ در دیوار می بیند که در آن طرفش با یک تصویر عجیب مواجه می شود؛ در آنسوی یک جوی آب زنی اثری که به پیرمردی قوزکرده در زیر درختی سرو، گل نیلوفر کبودی را تعارف می کند. وقتی که راوی با این بطری شراب بازمی گردد، آن پیرمرد که معلوم نیست پدرش است یا عمویش رفته است و از او خبری نیست.

این سوراخ برای همیشه مسدود می شود و خود راوی هم می داند که هیچگاه پشت آن دیوار خبری نبوده است. در جستجو برای یافتن معنای این جرقه ای که ناگهان در دیوار ظاهر شده و برای ابد غیب گشته است، در یک شب وهم آلود با آن زن اثری برخورد می کند. اما این زن اثری از همان اول مرده بود؛ بدنش سرد و رویش به شدت سفید، به محض اینکه تنش را به راوی می سپارد معلوم می شود که اصلاً این زن اثری نه یک زن اثری که یک جسد متحرک است. راوی جسد را تکه تکه کرده و در چمدانی قرار می دهد و به همراه پیرمرد خنزرپنزی که درشکه چی و یا نعش کش قبرستان است، به قبرستان رفته و آن چمدان را دفن می کند و روی آن بته های گل نیلوفر کبود بی بو می کارد. زندگی واقعی راوی هم یک پیرمرد خنزرپنزی دارد که سر کوچه و نزدیکی خانه آنها خرت و پرت و کوزه های قدیمی می فروشد که روی همه آنها همان تصویری نقاشی شده است که راوی از خلال آن روزنه برای لحظه ای آن را دیده بود. دو زن در دنیای واقعی هم همراه راوی هستند، لکاته و مادر لکاته. تمام آدم های اطرافش را راوی مشتکی رجاله می بیند که همه به یکدیگر شبیه هستند. همین شباهت کلید درک داستان است. عمو و پدرش به هم شبیه هستند، و آنها شبیه آن پیرمرد خنزرپنزی که خرت و پرت قدیمی و بدرد نخور می فروشد و مردم هم از او می خرند، همان پیرمرد خنزرپنزی نعش کش است و این همان شخصی است که به همراه آن زن اثری در میان آن روزنه لحظه ای پدیدار گشته و در تمام تصاویر پشت کوزه های پیرمرد خنزرپنزی به همراه آن زن زیبای اثری دیده می شود. راوی از لکاته حالش به هم می خورد و این لکاته که حتی حاضر است با آن پیرمرد خنزرپنزی خرت و پرت بدردخور فروش که کرم در دندان های او می لولد هم بخوابد، هیچگاه خودش را به شوهر خود؛ همان راوی، تسلیم نمی کند. دلایش را راوی اینطور حدس می زند: شاید

به خاطر آن صیغه ای باشد که خوانده اند. یعنی لکاته فاحشه گری را دوست دارد. نه اینکه فاحشه گری را دوست داشته باشد، او اصولاً فاحشه است و نمی تواند جور دیگری از زندگی را حتی تصور کند.

همه آدم های اطراف راوی به هم شبیه هستند، تمام نقاشی ها به هم شبیه هستند، همه رجاله اند و فاحشه. حتی خودش هم نمی داند که فرزند کیست. حتی آن کسی که معلوم نیست پدر راوی است یا عموی راوی، در آن اتاق از آن مار غول پیکر به حدی ترسیده است که خودش هم نمی داند که عموی راوی است یا پدرش.

راوی که از لکاته متنفر شده است تصمیم می گیرد شبی او را کشته و قطعه قطعه کند. برای این منظور ساتوری را از همان پیرمرد خنزرپنزی سر کوچه می خرد، اما موفق نمی شود لکاته را بکشد. فردا صبح مادر لکاته همان ساتور را در سینی صبحانه او گذاشته و برایش می آورد؛ گویا می خواهد به رخش بکشد که تو قدرت کشتن دختر من را نداری. در پایان داستان راوی خودش را در برابر آینه می بیند که یک مشت پشم سفید روی سینه اش ور آمده و به پیرمرد خنزرپنزی تبدیل شده است. واقعاً چرا راوی به پیرمرد خنزرپنزی تبدیل شده است؟

برای پی بردن به این سؤال باید آن سایه را که از ابتدا آن را برای فهم بوف کور بسیار کلیدی قلمداد کرده بودم درست درک کنیم. تصویر راوی در آینه در واقع همان سایه لرزان راوی بر روی دیوار است؛ با این تفاوت که این بار استوار در برابرش ایستاده و فریاد می زند که این توئی؛ پیرمرد خنزرپنزی خود توئی. در واقع هیچ روند و شدنی در کار نبوده است. راوی از همان ابتدا پیرمرد خنزرپنزی بود. راوی می پنداشت که دارد خودش را برای سایه اش تعریف می کند تا خودش را بشناسد؛ اما شناختی در کار نیست. تنها چیزی که در کار است نسخه بردای برداری از یک الگوی ازلی است. و این الگوی ازلی همان پیرمرد خنزرپنزی است. پیرمرد خنزرپنزی هم نسخه ازلی است و هم واقعیت جامعه ما. واقعیتی که تنها و تنها بر کپی برداری استوار است. ذکر خواندن های دائمی نسل های پیاپی در خانقاه ها که تنها تکرار مکرر یک یا چند کلمه بوده است که تصور می شد حقیقتی در آن نهفته است، نقاشی ما که تنها تکرار تصاویری کلیشه ای است برای قرن ها بدون نوآوری؛ تصاویر تکراری، شیوه تصویر کردن تکراری. فرهنگ ما بر کپی برداری از یک نسخه ازلی استوار است. این کپی برداری آنقدر ریشه عمیقی در فرهنگ ما دارد که حتی جریان فکری و فلسفی ما، معتزله، هم شکل و ساختار فرقه ای به خود می گیرد. مسئله اصلی این است که راوی داستان می پنداشته است که دارد در راه شناخت خود تلاش

می‌کند، اما از همان آغاز او نشان می‌دهد که اصلاً در پی شناخت خود نیست. اگر راوی در پی شناخت خود می‌بود وقتی که آن روزنه را در دیوار می‌دید، وقتی می‌دانست که هیچگاه روی دیوار هیچ روزنه‌ای نبوده است، وقتی می‌دانست آنسوی این دیوار تنها یک فضای خشک و خالی از هر نهر و درخت و گل نیلوفری بوده است، به جای اینکه در این مورد تحقیق کند که آن روزنه و آن تصاویر چه معنایی دارند، می‌بایستی از خود می‌پرسید چرا چیزی را که می‌داند وجود ندارد دیده است. اما این پرسشی است که هرگز به ذهن راوی خطور هم نمی‌کند. او هم مانند همه گذشتگان خود به جای فکر کردن در مورد اینکه چرا ما در تمام طول تاریخمان این همه عارف داشته‌ایم، به جای پرسش در مورد اینکه اصلاً عرفان در کجای فرهنگمان ریشه دارد و اینکه عرفان در کدام گروه اجتماعی پایگاه داشته است، خودش هم درگیر روندی عرفانی می‌شود بدون اینکه بداند. راوی در واقع نه یک پرسشگر بلکه یک سالک است. اینکه چرا راوی حتی یک لحظه هم نتوانسته است این پرسش را از خود بپرسد که چرا این روزنه را دیده است، چرا یک لحظه هم نتوانسته است از گردونه تصوراتی که میان آنها گرفتار است خارج شده و از بیرون به خودش نگاه کند، کلید فهم درک راوی است. در عوض او به درد دل کردن با سایه خود می‌پردازد. سایه لرزانی که از همان لرزان بودن می‌بایست می‌فهمید که پیر است و در واقع همان پیرمرد خنزرپنزی. صدای خنده‌های ترسناک تمام پیرمردهای خنزرپنزی در تمام این داستان، صدای ترسناکی است که راوی آن را نمی‌فهمد. این صدا از اعماق درون راوی برمی‌آید. پیرمرد خنزرپنزی نهفته در درون اوست که در هر گام او را به خود فرا می‌خواند تا در نهایت در مقابلش بایستد و به او نشان دهد که راوی از همان اول چیزی جز یک پیرمرد خنزرپنزی نبوده است. الهامی که دقوی [۱] را از فکر کردن به این پرسش که بدون داشتن زانو و کمر چگونه می‌توان رکوع و سجود کرد، بازداشته؛ فکری که می‌توانست چرت توهم آلود عرفانی او را پاره کند، همان خنده وحشتناک پیرمرد خنزرپنزی است. راوی بوف کور این حد هشیاری داشته است که صدای خنده‌های این پیرمرد خنزرپنزی را « وحشتناک » بشنود و نه نغمه دلنواز، اما او به سایه خود اعتماد می‌کند، به آن تصویر از زن اثری که در واقع تنها یک جسد متحرک بوده است برای پوساندن اندک آگاهی او، اعتماد می‌کند. « الهام » در واقع ندایی است که به قصد کور کردن ذهن پرسشگر و به دام انداختن او از درون برمی‌خیزد. این درون اما خود درونی شده آن نسخه ازلی از پیرمرد خنزرپنزی است که در آن بیرون و در جامعه است. راوی در همان ابتدا که در مورد زخمهایی که از درون، آهسته و در انزوا روح را می‌خورند و

می تراشند حرف می زند ، فوراً اظهار می کند که این زخمها را نمی توان با کسی در میان گذاشت چون مردم عموماً عادت دارند که آن را جزو اتفاقات و پیشامدهای نادر و عجیب بشمارند. زخمهایی که روح را آهسته و در انزوا می خورند توسط همان جامعه ای تولید شده است که انسانها را منزوی می خواهد؛ جامعه عرفان زده متوهم. این جامعه هم انسانها را منزوی می کند و هم این زخمها را تولید می کند. اما عجیب این است که راوی نمی خواهد این زخمها را با کسی در میان بگذارد چون از اینکه انگ تفاوت بر او بچسبد وحشت دارد. در جامعه ای که همه رجاله و فاحشه اند ، در جامعه پر از پیرمردهای خنزرپنزی و لکاته های فاحشه البته که اگر زنی اثری هم یافته شود باید به آن شک کرد؛ حتماً یک جسد متحرک است، سرد و بی حس که به محض اینکه خود را به شما می سپارد بدنش شروع به پوسیدن می کند و خیلی سریع کرم می زند. باید فوراً آن را قطعه قطعه کرد و به گورستان برد تا بوی تعفنش همه را خبردار نکند. حتی گل نیلوفر کبود به راوی نیاز دارد تا از جسد زن اثری غذایی لذت برای او فراهم کند. عجیب این است که تنها همراهان در این مسیر باز همان پیرمرد خنزرپنزی است با آن خنده های دهشتناکش. راوی به این طریق با اکراه از متفاوت بودن به صورتی کاملاً ناآگاهانه در مسیر سالکان عرفانی قدم برمی دارد که با تمام نیرو و قوای دماغی خود را قطعه قطعه می کنند و با کمک همان پیرمرد خنزرپنزی با آن خنده های وحشتناکی که در پس آن دندانهای کرم خورده اش هویدا هستند، به گورستان می برند. نباید فکر کرد که این عمل عارفان ایرانی تفکر را مدفون کرده است. تفکرمان از همان اول مرده به دنیا آمده است؛ سرد و بی حس و حال است که وقتی بروز می کند باید به دور ریخت. چون اگر آن را به دور نریزیم بوی گند و تعفن خیانت و توطئه می دهد؛ الحق که تنها کسانی که در طول تاریخمان توانسته اند در این مملکت بیندیشند همان سودجویان آگاهی بوده اند که از سادگی های عارفان (بخوانید راویان) وهم زده سوء استفاده کرده اند، و همانها هستند که مواظبتند تا فکری جوانه نزنند؛ همان پیرمردهای خنزرپنزی که همه را رجاله و فاحشه می خواهند تا اشیاء بنجل خود را به آنها بفروشند.

راوی داستان ما اصلاً نمی داند فرزند کیست. نمی داند که آن پیرمرد خنزرپنزی که به سراغش آمده پدرش است یا عمویش. پیر مرد خودش هم آنچنان در آن اتاق از آن مار وحشت کرده است که چیزی را به یاد نمی آورد. در جامعه ای که هیچ چیز از گذشته به یاد نمی آید ، اصلاً روند و شدنی در کار نیست تا بتوان انتظار ایجاد یک تحول داشت. چنین جامعه ای هر روز که از خواب برمی خیزد باید همه چیز را از نو شروع کند ، همان نقاشی ها،

همان ذکرها و همان... .

راوی با اینکه این قدرت را داشته است که صدای خنده های پیرمرد خنزرپنزی را وحشتناک بشنود، اما فریب او را می خورد. اصلاً پیرمرد خنزرپنزی آن زن اثری؛ آن جسد متحرک و سرد و بی حس، را برای این در کنار خود دارد که اگر اندک هوشیاری ای هم در کسی هویدا بود، آن را خنثی کند. آن زن اثری در واقع همان لکاته است در چهره ای دیگر و این می بایست از همراهی او با پیرمرد خنزرپنزی در همه تصویرهای تکراری در تمام کوزه های یک شکل برای راوی هویدا می بود. اما « الهام » پدیده ای به شدت پیچیده و چند وجهی است. اگر یک شکل آن را کشف کنید، به اشکال دیگری بروز می کند تا در نهایت به شما نشان دهد که چیزی جز پیرمرد خنزرپنزی نیستید. تازه اگر خیلی اهل فکر باشید، وگرنه در حد همان رجاله ها و فاحشه ها باقی می ماند تا اشیاء بنجل پیرمردهای خنزرپنزی را بخرید. راوی بوف کور با تمام دقت و زیرکی که داشت هرگز نتوانست خود را از شر لکاته خلاص کند. اصلاً مگر ممکن است که با ساتوری که از پیرمرد خنزرپنزی خریده می شود لکاته را کشت؟ لکاته فاحشه است و همخوابه او، هرچند به ظاهر همسر راوی. لکاته در واقع تنها نقش همسر راوی را بازی می کند تا پیرمرد خنزرپنزی از طریق او از هر لحظه زندگی راوی خبر داشته باشد. دلیل خنده های دهشتناک پیرمرد خنزرپنزی هم چیزی جز تمسخر راوی نیست؛ تمسخری که در تمام تاریخ ما با ندای زندگی بخش اشتباه گرفته شده است. در واقع باید گفت پیرمرد خنزرپنزی همان خداست و لکاته فرشته او. {ربط تمامی این ها به عرفان چیست واقعا؟؟}

مسئله بسیار مهم این است که از همان اول یک نوع هدایت ناآگاهانه در کار بوده است تا راوی خود را در قالب پیرمردی خنزرپنزی باز شناسد. اینکه راوی از همان اول گفته است می خواهد خودش را بشناسد و در پایان در برابر آینه خود را پیرمردی خنزرپنزی می یابد، باید توجه مان را به این نکته جلب کرده باشد که او به پیرمرد خنزرپنزی تبدیل نشده است، او خود را در این قالب باز شناخته است. اصلاً این پیرمرد خنزرپنزی بود که راوی را به بهانه یافتن شراب به آن پستوی تاریک در اعماق درونش فرستاده و وقتی که با آلودن او به وهم تمام ذهن و مغزش را مسموم کرد ناگهان از صحنه حذف شده است؛ یا بهتر است بگوئیم که دیگر هرگز در آن قالب خود را ننمایانده است. یادمان نرود که پیرمرد خنزرپنزی که او را تا قبرستان همراهی کرده و برایش قبر هم می کند چند

بار تکرار می کند که خانه راوی را می داند؛ یعنی درونش را و خلوتش را می شناسد. شراب در واقع بهانه ای بوده است برای هدایت راوی به سوی باز یافتن هویتش در قالب پیرمردی خنزرپنزی. راوی هم بدون اینکه بداند مانند یک سالک سر براه و پا براه از رهنمود راهبر پیروی می کند. اصلاً یافتن شراب به او الهام شده است. تمام سؤلهائی را هم که راوی مطرح می کند اصلاً پرسشهایی پرسا نیستند. او نمی توانسته است پرسشی پرسا مطرح کند؛ در اعماق درونش تنها یک وهم نهفته بوده است. راوی بوف کور انسانی خالی از حافظه تاریخی است؛ انسانی که حتی نمی داند فرزند چه کسی است. او انسانی تهی و بی هویت است که هیچ چیزی او را به جهانی که در آن زندگی می کند پیوند نمی دهد؛ به تعبیری یک درویش به تمام معناست. در جهان او همه شبیه به یکدیگر هستند و او هم از آغاز از اینکه انگ تفاوت بخورد به شدت وحشت دارد. اصلاً مگر صحبت کردن از تفاوتها در جهان رجاله ها اثری هم دارد؛ سرنوشت او از قبل توسط جامعه مشخص شده است. راوی بوف کور انسانی ناآگاه است که وقتی که می پندارد دارد به خودش می اندیشد در واقع سالکی است که در چنبره پیرمرد خنزرپنزی گرفتار است. او به جای اینکه نوع نگاه خود را مورد پرسش قرار دهد به دنبال کشف حقیقت آن چیز دیده شده ای است که خودش هم می دانسته حقیقت ندارد و ما به جای اینکه خود پدیده ای به نام عرفان را مورد پرسشهایی بنیادین قرار دهیم سعی داریم آن چیزی را که عرفان ادعای باز نمودن آن را دارد بفهمیم. برای اینکه راوی قادر باشد به واقع خودش را بشناسد و آن سؤال اساسی را مطرح کند که « چرا چیزی را که می داند وجود نداشته است دیده » می بایستی از بیرون به خودش نگاه می کرد. می بایستی خودش ابژه فکر خودش می شد؛ اما ابژه فکرش کشف چگونگی و کیفیت حقیقت آن چیزی است که باید اصل ظهور آن را مورد پرسش قرار می داد. به این طریق راوی با قرار دادن کیفیت و چگونگی و یا به تعبیر دقیق تر ماهیت آن چیز به عنوان موضوع پرسش خود وجود آن را مسلم گرفته و راه در گامی گذاشته است تا آگاهی خود را هرچه تمامتر از دست بدهد. ما هم به جای اینکه خود پدیده عرفان را مورد پرسش قرار داده و از خود بپرسیم اصلاً چرا عرفان جهانی را بازمی نماید که وجود ندارد، به دنبال درک ماهیت همان چیزهایی هستیم که عرفان برای ما باز نموده است و به این طریق وجود آنها را مسلم فرض می کنیم.

بوف کور تاریخ ماست. تاریخی که پیرمردهای خنزرپنزی آن را برای فروش اشیاء بنجل خود تسخیر کرده اند. تاریخی که زندهای اثری آن هم تنها جسدهایی متحرک هستند و آکنده است از لکاته ها و فاحشه و رجاله ها.

تاریخی که راوی های آن؛ اگر هم در اینجا و آنجا پیدا شده باشند، به جای تردید کردن در خود به هنگام دیدن روزنه در دیواری ستبر که از خلال آن چیزی دیده می شود که می دانند نیست، به جای فکر کردن در مورد « خود »، به سفری دور و دراز و عرفانی می پردازند تا اگر استعداد داشتند به پیرمردی خنزرپنزی تبدیل شوند، وگرنه رجاله ای خواهند بود که باید اشیاء بنجل پیرمردهای خنزرپنزی را بخرند.

ما چه هنگام می خواهیم بفهمیم که نباید از پیرمرد خنزرپنزی چیزی خرید، حتی اگر ساتوری باشد برای کشتن لکاته؟

[۱] - شخصیتی عارف که در دفتر سوم مولی آمده است. این دقوی مدتها در تنهایی راه می پیماید تا به نزدیکی ساحل می سد می رسد. از دور توهماتی را می بیند. یک شمع که دائماً هفت تا و یکی می شود، به انسان و درخت تبدیل می شود و در این میان او هفت درخت می بیند که رکوع و سجود می کنند. از اینکه این درختها بدون داشتن زانو و کمر رکوع و سجود می کنند، حیرت می کند، اما ناگهان ندایی الهی برمی خیزد که « تو هنوز از کارهای ما حیرت می کنی؟ »

من، پاسدار این غار!

درونم غاری تاریک است،

گرچه دیو سپید را در آن کشته اند،

دیو سیاهی در آن جای دارد!

این غار، دخمه فراوان دارد،

در دخمه ها، مردگان جای دارند،

مردگان نیمه جانی دارند.

در این غار، ارواح هم جای دارند،

دیو سیاه را فرمان بردارند.

مبادا ناله نیمه جانی فریاد شود،

فریاد همگان گردد.

مبادا شمعی روشن شود،

تاریکی را به کام خود کشد.

مبادا نهالی بروید،

درختی پر بار شود!

با فتوای دیو، ارواح ناله نیمه جانان

در گلو خفه می کنند.

شمع را خاموش،

با آتش جهنم، نهال را به آتش می کشند.

دروغ غاری تاریک است، و

من پاسدار این غار.

دخمه‌ها و آرامگاه‌های تاریخی مربوط به پیش از نفوذ اسلام در ایران که نوعی معماری صخره‌ای محسوب می‌شوند را «گوردخمه» می‌نامند.

در سردابه های شیطان

یک تحقیق - شهریور ۱۳۸۹

این نوشته تکان دهنده را برای عبرت گرفتن و دریافت این حقیقت بسیار تلخ که همه ما اگر آبی بیابیم شناگران قابلی هستیم حتمن بخوانید و اگر مایل بودید نظرتان را برای ما بفرستید تا به نام خودتان منتشر کنیم. ما قبلن در مورد اینکه شکنجه چیست و شکنجه گر کیست مقاله ای منتشر کرده ایم که بنظر می رسد این نوشته به نوعی پاسخی است بر آن سؤال برای ما توسط ئی میل ارسال شده است

استنلی میلگرم در سال ۱۹۶۳ یک آگهی در روزنامه های امریکا به چاپ رساند و از داوطلبانی که می خواستند قدرت حافظه خود را آزمایش کنند،خواست تا آخر هفته به آزمایشگاه او بیایند. در این آگهی آمده بود که این آزمایش بیشتر از یک ساعت وقت آنها را نمی گیرد و به هر داوطلب ۵ دلار دستمزد داده میشود. روز مقرر نزدیک به صد نفر مقابل آزمایشگاه میلگرم صف کشیدند. دکتر میلگرم نگاهی به جمعیت انبوه انداخت... آدم ها از بیست تا پنجاه ساله خودشان را به آنجا رسانده بودند. قسمت اول نقشه اش درست از آب در آمده بود. بعد دکتر ،آنها را یکی یکی به اتاق آزمایش برد. به آنها گفت که برنامه آزمایش کمی تغییر کرده و آنها می خواهند میزان تاثیر تنبیه بر یادگیری را اندازه گیری کنند. خودش پشت میزی نشست و از داوطلب (الف) خواست پشت دستگاه شوک الکتریکی بنشینند. آن دو از پشت دیوار شیشه ای، شخص سومی را میدیدند که در اتاق مجاور روی یک صندلی شکنجه نشسته بود و دست ها و پاهایش را بسته بودند. دکتر از شخص سوم سوال می کرد و هر بار که او اشتباه جواب می داد، از داوطلب (الف) می خواست دکمه شوک را فشار دهد. بعد فریاد های مرد بیچاره اتاق را پر می کرد.

دکتر برگه سوال ها را کنار می گذاشت و دستور می داد که شوک دوباره تکرار شود. شرکت کننده (الف) که حسابی از ماجرا خوشش آمده بود، باز دکمه را فشار می داد و بار دیگر فریاد های طرف سوم را بلند می کرد. دکتر می دانست که دستگاه شوک خراب است. شرکت کننده (ب) هم که به صندلی بسته شده بود، یک باز یگر حرفه ای بود و وظیفه داشت بعد از فشار هر دکمه، نقش یک انسان شکنجه شده را بازی کند؛ فریاد بکشد، گریه کند و ملتسانه از آنها بخواهد که او را رها کنند. اما هیچ کدام از فریاد های او، داوطلب (الف) را از فشار دکمه ها باز نمی داشت. دکتر دستور می داد و داوطلب با هیجان دکمه را فشار می داد. بعضی وقت ها، داوطلب (الف) خودش وارد عمل می شد، سوال می پرسید، وقتی جواب اشتباه می شنید، ولتاژ را بالا می برد و دکمه را فشار می داد! آزمایش های میلگرم واقعا بی رحمانه بود، اما بی رحمی انسان ها را هم بر ملا می کرد. او با این آزمایش ساده نشان می داد، انسانها بیشتر از آنکه به حال زیر دستان خود دل بسوزانند، نگران اطاعت از دستورات ما فوق هستند. آدم ها بیشتر از آنکه به وجدان خود فکر کنند، تحت تاثیر موقعیتی قرار می گیرند که در آن قرار گرفته اند. پیش از آزمایش میلگرم، آدم ها هنوز در این فکر بودند که چگونه سرباز های نازی حاضر شده بودند روزانه پنج هزار نفر را در کوره های آدم سوزی بیندازند و عین خیالشان هم نباشد، آیا آنها تحت تاثیر مواد مخدر و یا هیپنوتیزم بودند؟ آزمایشهای میلگرم جوابی برای این سوال پیدا کرد. سرباز ها اگر چه مجبور به کاری غیر انسانی شده بودند، پیش از هر چیز به اطاعت و تبعیت می اندیشیدند. آنها هنگامی که با شلیک گلوله دیگران را از پا در می آوردند و میلیون ها نفر را در گورهای دسته جمعی می ریختند، حتی لحظه ای هم به وجدان خود رجوع نمی کردند. پشت دستگاه شکنجه نشسته بودند و بعد از شنیدن هر فرمان دکمه را فشار داده بودند. دکتر میلگرم در مقاله ای با عنوان ((خطرات سر سپاری)) نوشت من در آزمایش های خود نشان دادم که که یک انسان عادی حاضر است صرفا به خاطر دستور یک دانشمند پیش پا افتاده، انسان دیگری را تا حد مرگ عذاب دهد. جیغ های مرد شکنجه شونده هیچ تاثیری بر وجدان او ندارد. انسان ها دوست دارند وقتی دستوری به آنها داده می شود تا آخر آن را عملی کنند. در همان سالها بود که گروه (پینک فلوید) در آلبوم دیوار خود سرود: ((وقتی بزرگ شدیم و به مدرسه رفتیم/معلم هایی بودند که هر طور می توانستند/بچهها را آزار می دادند/یا طعنه زدن/و افشا کردن هر نقطه ضعفی که آنها با وسواس پنهان کرده بودند/اما در شهر همه خوب می دانستند/وقتی معلم ها شب به خانه بر می گردند/زنان چاق و روانی شان/آنها را میان انگشتشان فشار می دهند/تا جانشان در آید)) شش سال بعد، در اوج

جنگ ویتنام، میلگرم نامه ای از یک سرباز آمریکایی دریافت کرد که در سال ۱۹۶۳ در آزمایش او شرکت کرده بود. سرباز نوشته بود: ((من نمی دانستم چرا در آن لحظه باید کسی را عذاب دهم. اما حالا که در جنگ هستم می فهمم که تنها عده معدودی از آدم ها وقتی کاری خلاف وجدانشان انجام دهند، متوجه اشتباهشان می شوند. در جنگ هر روز و هر ساعت تجربه اتاق شکنجه تکرار می شود. ما تحت تاثیر دستور ما فوق، دست به کارهایی می زنیم که با اعتقاداتمان تضاد کامل دارد)) میلگرم مدت ها درباره آزمایشش در روزنامه ها حرف زد و مصاحبه کرد. او می گفت: قدرت مطلق، فساد مطلق می آورد. انسان هایی که ناگهان در جایگاه قدرت قرار گرفته اند، طبیعت حیوانی خود را بر ملا می کنند و از آزار دادن دیگران لذت می برند. اما آیا قدرت ذاتا فساد آور است؟

در سال ۱۹۷۱ دکتر زیمباردو در دانشگاه استنفورد آزمایشی انجام داد که بار دیگر جهان را لرزاند. گویی این دو دوست کمر بسته بودند تا هویت انسان را لگد مال کنند و به بشریت بفهمانند که انسانها، انسان نیستند که گرگ یکدیگرند. آزمایش فیلیپ زیمباردو که به ((زندان استنفورد)) مشهور شد آنقدر برای جهان تلخ و تکان دهنده بود که می توانید صدها مقاله پیرامون آن در سایتهای اینترنتی پیدا کنید. زیمباردو از طریق یک آگهی در یک روزنامه افراد داوطلب را جمع کرد. به

داوطلبان گفته شد که آنها قرار است دو هفته نقش زندانی و زندانبان را بازی کنند و به ازای هر روز ۱۵ دلار خواهند گرفت. پنجره های آزمایشگاه دانشگاه استنفورد را پوشاندند و آنجا را تبدیل به زندان کردند. داوطلبان هر کدام در نقش خود (زندانبان و یا زندانی) وارد آزمایشگاه زندان شدند. دوربین های مدار بسته، مستقیما رفتار آنها را برای گروه آزمایش کننده پخش می کرد. بعد از گذشت چند روز خشونت آنچنان بالا گرفت که کنترل داوطلبان از دست خارج شد و دکتر زیمباردو آزمایش را نیمه کاره پایان داد. واقعا عجیب بود. زیمباردو و گروه او از میان هفتاد نفر داوطلبی که به دانشگاه آمده بودند، ۲۴ نفری را انتخاب کرده بود که از نظر روانی سالم تر به نظر می رسیدند. اما همه آنها در روزهای پایانی رفتاری کاملا سادیستی از خود نشان می دادند. زندانبان ها حتی رفتن به دستشویی را هم موکول به اجازه کرده بودند و به هیچ کس اجازه نمی دادند که به دستشویی برود. بعد زندانی ها را به دستشویی بردند و آنها را مجبور کردند که با دستهای خالی توالت ها را تمیز کنند! بعضی را مجبور کردند بدون لباس روی زمین سفت بخوابند! در پایان، کار به شکنجه های جسمی و جنسی هم کشیده شد زیمباردو کاملا اتفاقی (با انداختن سکه) افراد را به دو گروه زندانبان و نگهبانان تقسیم کرده بود، اما بعد از آزمایش زندانی ها آنقدر

ترسیده بودند که فکر می کردند زندانبان ها به خاطر جثه بزرگترشان انتخاب شده اند. حقیقت این بود که هیکل زندانیان و زندانبان ها با یکدیگر زیاد تفاوت نداشت. آنچه باعث شده بود زندانیان اینقدر احساس حقارت کنند لباس آنها بود. زندانبان یونیفرم های تمیز و اتو کشیده به تن داشتند، در صورتی که لباس زندانیان کرباس بود، آنها حتی لباس زیر هم نداشتند. نگهبان ها باتوم های چوبی نیز داشتند و مهم تر اینکه عینک های آفتابی که با زندانی ها چشم در چشم نشوند. روز قبل از آزمایش، زندانبان ها را در یک سالن جمع کردند. به آنها هیچ دستور العمل خاصی داده نشد. جز اینکه حق ندارند از خشونت جسمانی استفاده کنند. ((شما مسئول کنترل و اداره زندان هستید. به هر شیوه که می خواهید)) اما تنها بعد از گذشت چند روز زندانبان ها چنان خشن شده بودند که زیمباردو هم از آنها می ترسید. زندانبان ها بر عکس زندانی ها می توانستند در ساعات خاصی به مرخصی و خانه بروند آنها آنقدر از این قدرت سادیستی خوششان آمده بود که در ساعت های اضافه کاری هم آنجا می ماندند بدون اینکه توقع افزایش حقوق داشته باشند. زندانی ها دمپایی پلاستیکی به پا داشتند و به جای اسم با شماره آنها را صدا می زدند. یک زنجیر هم به دور پای آنها بسته بودند تا مدام به آنها یاد آوری کنند که زندانی هستند، نه موجودات آزمایشی. برای اینکه موقعیت طبیعی تر جلوه کند پیش از آزمایش به زندانبان گفته شد که در خانه بمانند و منتظر تماس آنها باشند. بعد پلیس ها را به در خانه آنها فرستادند تا آنها را به جرم حمل اسلحه دستگیر کنند. پلیس ها هنگام دستگیری حقوقشان را به آنها متذکر شدند. در اداره پلیس از آنها انگشت نگاری شد و بعد با ماشین حمل زندانی به ((آزمایشگاه زندان)) منتقل شدند.

رفتار زندانبان ها آنقدر بد بود که روز دوم شورش در زندان آغاز شد. نگهبانان با مهارت ((و البته با خشونت)) شورش را مهار کردند. بعد زندانیان را به دو گروه تقسیم کردند. بعضی ها را سلول خوب اسکان دادند و بقیه را در سلول های بد. به این ترتیب آنها در بین زندانیان این تصور را به وجود آوردند که بین آنها خبر چین وجود دارد. این شیوه به قدری موثر بود که دیگر شورش کلانی در زندان صورت نگرفت. جالب تر از همه اینکه در همان زمان این شیوه عینا در زندان های آمریکا صورت می گرفت. آیا ریشه های خشونت طلبی انسان ها در اعماق وجودشان، ریشه ها و سر چشمه های مشترکی دارد؟ زیمباردو خودش شخصا اعتراف کرد که آنقدر جذب آزمایش شده بود که از روز سوم خودش هم به عنوان رئیس زندان وارد عمل شد. روز چهارم خبر رسید که زندانی ها نقشه فرار دارند. زندانبانها تصمیم گرفتند که زندانبان را به یک زندان متروک که دیگر پلیس از آن

استفاده نمی کرد، منتقل کنند. خوشبختانه پلیس به آنها اجازه استفاده نداد. ((به خاطر مسائل بیمه)). و این عصبانیت زندانبان ها را برانگیخت. در روز های بعد سختگیری به اوج خود رسید. آنها زندانبان را مجبور می کردند ساعتها شنا بروند و یا برایشان آواز بخوانند. آنها را برهنه می کردند و به تحقیرشان می پرداختند. بعد برای شکنجه، غذای آنها را به حداقل رساندند. شب ها وقتی گمان میشد دوربین ها خاموش است و گروه آزمایش کننده دانشگاه را ترک می کردند، رفتار های سادیستی زندانبان ها به اوج می رسید. گروه آزمایش با دیدن صحنه های خشونت در نیمه شب به راستی شوکه شدند. بسیاری از شرکت کننده ها تا مدت ها از فشار روانی رنج می بردند. آزمایش را در روز ششم تمام شده اعلام کردند. تقریباً تمام زندانبان ها از پایان زود هنگام آزمایش ناراحت بودند. تجربه زندان استنفورد در رسانه ها بازتاب گسترده ای داشت. این آزمایش ((به پیروی از آزمایش میلگرم)) به آدم ها فهماند خیلی هم به مهربانی هم امید نبندند. شهروندان بی آزارند چون دست و پایشان بسته است. کافی است کمی به آنها مجال بدهی تا وحشیانگی درون خود را آشکار کنند. دو زندانی استنفورد در روز های اول آنچنان تحت فشار عصبی قرار گرفتند که زیمباردو بلافاصله آنها را با دو نفر دیگر جایگزین کرد. یکی از زندانی ها خود زنی کرد. یکی از شدت ترس لال شده بود ((البته معلوم شد او خودش را به مریضی زده تا از آن زندان لعنتی خلاص شود. زیمباردو او را معالجه کرد و به زندان برگرداند.)) زندانی شماره ۴۱۶ آنقدر از رفتار زندانبان ها آزاده بود که دست به اعتصاب غذا زد. او را به سلول انفرادی انداختند. بعد زندانبان ها به زندانبان گفتند اگر می خواهند زندانی شماره ۴۱۶ از انفرادی آزاد شود باید همه پتو های خود را تحویل دهند. زندانبان ترجیح دادند همه پتو های خودشان را داشته باشند و زندانی شماره ۴۱۶ تا صبح از سرما بلرزید. زیمباردو از این رفتار آنقدر شوکه شده بود که شخصاً وارد عمل شد و به زندانبانها گفتند زندانی انفرادی را آزاد کنند. بعد زیمباردو به زندانبان گفت که اگر تمام در آمد خود را ((روزی ۱۵ دلار)) به زندانبان ها ببخشند، همان روز آزاد میشوند. بیشترشان بلافاصله قبول کردند. زیمباردو نوار های زندان را برای پنجاه نفر از دوستانش نمایش داد. تنها یک نفر از آنان – یک زن – گفت که این آزمایش غیر اخلاقی بوده است. ۴۹ نفر دیگر یا خندیدند و یا آرزو داشتند کاش جای زندان بانها بودند دو ماه بعد از آزمایش، مجری برنامه تلویزیونی توانست زندانی شماره ۴۱۶ که بیش از دیگران مورد شکنجه و آزار قرار گرفته بود و خشن ترین زندانبان (که خود را جان وین می نامید) روبروی هم قرار دهد. آنها گفتند رفتارشان آن طور بوده چون فکر می کردند از آنها چنین انتظاری می رود و قرار است کلیشه زندانبان و

زندانبانها را در سینما بازی کنند. با این حال هر دو اعتراف کردند ماجرا در ابتدا با بازی کردن شروع شده و بعد این نقش آنقدر درونی شده که کنترل از دستشان خارج شده است. پس از آن اریک فروم نقد تنیدی بر آزمایش زندان استنفورد نوشت. او گفت نتیجه زیمباردو از این آزمایش بسیار ساده انگارانه بوده است و نتایج حاصل از این زندان آزمایشگاهی را نمی توان به جامعه واقعی تعمیم داد. زیمباردو به این انتقادها جوابی نداد، چرا که شانس با او یار بود. چند ماه بعد از پایان آزمایش او، رسوایی های زندان های سن کوننتین و اتیکا در آمریکا برملا شد. زندانیان اتیکا در سال ۱۹۷۱ شورشی عظیم به راه انداختند. آنها خواستار امکانات رفاهی، حمام و امکان ادامه تحصیل بودند. شورش با حمله پلیس و کشته شدن ۴۰ نفر پایان یافت. رسانه ها نوشتند زندانی ها در هنگام حمله گلوی گروگانها را بریده اند. اما بعد خبر رسید بیشتر گروگانها با گلوله های پلیس از پای در آمده اند. تجربه زندان اتیکا نتایج آزمایش زیمباردو را به کلی تایید کرد. آدمها وقتی اجازه بیابند هر کاری را که بخواهند انجام می دهند. یک افسر پلیس وقتی به این مقام می رسد، ممکن است به راحتی سوء استفاده از دیگران را آغاز کند. در واقع موقعیت است که رفتار آدمها را شکل می دهد و نه باورهای شخصی آنها. تجربه زندان استنفورد و اتیکا و سن کوننتین در هزاره سوم هم تکرار شد. زندان ابو غریب که در زمان رژیم صدام به زندان شکنجه مشهور بود، بعد از حمله آمریکا و سقوط صدام باز هم شکنجه گاه باقی ماند. عکس هایی که از زندانیان برهنه ابو غریب به بیرون نشت کرد، اگر چه برای روزنامه ها بسیار جنجال آفرین بود، اما خبر تازه ای در بر نداشت. سربازان آمریکایی و انگلیسی این بار در عراق به مدل میلگرم و زیمباردو تجسم بخشیده بودند. در سال ۱۹۸۴ تنها چهار هزار زندانی سیاسی در این زندان کشته شده بودند و اجسادشان تحویل کارخانه های صابون سازی شده بود. اما در سال ۲۰۰۳ و ۲۰۰۴ وحشیگری تفاوتی با رژیم بعثی سابق نداشت. زندانبانها سگ ها را به جان زندانیان برهنه می انداختند. آنها را با صندلی کتک می زدند و با پوتین بر روی پاهای برهنه شان می پریدند. مردها را مجبور می کردند لباس زنانه بپوشند و از زندانیان برهنه زن و مرد فیلمبرداری می کردند. یک بار یک زندانی را روی جعبه ای قرار دادند و کیسه های ماسه روی سرش گذاشتند و به اعضای بدنش سیم وصل کردند تا ادای شوک الکتریکی را در آورد. (تکرار عینی آزمایش میلگرم در دنیای واقعی). زندانبانهای زندان ابو غریب روی بدن زندانیان دشنام می نوشتند، به گردن آنها قلاده می بستند، لامپهای شیمیایی را می شکستند و روی بدن زندانیان مایع فسفوری می ریختند، روی آنها ادرار می کردند، اسلحه خود را روی شقیقه شان فشار می دادند، به آنها تجاوز جنسی میکردند.

یک بار صورت یک زندانی را به دیوار کوبیدند و بعد خودش بخیه زدند. عکس های بعدی از این هم تکان دهنده تر بود. زنها و مردهایی که کنار اجساد ایستاده بودند و عکس یادگاری انداخته بودند. زیمباردو گفت بار دیگر کسالت زندانبانها و احساس قدرت، آنها را به سوی سوءاستفاده های غیر انسانی و رفتار پورنوگرافیک سوق داده است. زندان ذاتا یک تجربه غیر انسانی است و در هر دولتی نمود پیدا کند (رژیم صدام و یا آمریکا) به سوءاستفاده خواهد انجامید. سربازان امریکایی در موقعیتی مشابه زندان استنفورد قرار گرفته بودند و طبیعی بود که دست به چنین کاری بزنند. بعد گفته شد سربازان تحت تاثیر مافوقهای خود در پنتاگون بوده اند و از دونالد رامسفلد مجوز رسمی داشته اند. تفاوتی نداشت. این مدل هم تجربه تلخ تر از میلگرم را اثبات میکرد. زندانبانهای ابوغریب با پوشاندن سر زندانیان در یک گونی، بیش از هر چیز انسان بودن آنها را انکار کرده بودند. اگر شما بر انسانی قدرت بیابید که به خاطر لباس و یا طرز زندگی اش در زندان، شباهتی به انسان ندارد، راحتتر به رفتارهای غیر انسانی روی می آورید. شیفتگان نازی آنچنان شیفته خون آریایی خود بودند که به راحتی یهودیان را در کوره ها می انداختند. با این همه یک سوال هنوز ذهن را می آزارد.

اگر قدرت ذاتا فساد آور است، آیا همه ما مشغول سوءاستفاده از زیر دستان خود نیستیم؟

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

خشونت آدم‌های خوب

مریم اقدمی - شهریور ۱۳۸۹

برای توجه بیشتر به نوشته

در سردابه شیطان

که در همین شماره آمده و در زمان خودتبدیل به بحثی جهانی شد و هنوز فراوان در موردش صحبت می شود، این نوشته جالب را نیز آورده ایم.

آیا قتل، شکنجه و خشونت تنها توسط گروه خاصی از انسان‌ها انجام می‌شود، یا هر کسی تحت تاثیر شرایط قابلیت انجام چنین اعمالی را دارد. آزمایش زندان استانفورد که یکی از جنجالی‌ترین آزمایش‌های روانشناسی در چند دهه گذشته است، برای آزمودن و مشاهده چنین رفتارهایی طراحی و اجرا شد.

شبیه سازی زندان

«فیلیپ زیمباردو» به هم راه گروهی روان‌شناس از دانشگاه استانفورد در سال ۱۹۷۱ آزمایشی را بر روی گروهی داوطلب از دانشجویان انجام داد. آن‌ها به دو گروه تقسیم شدند. در گروه اول نام افراد را با شماره‌هایی عوض کردند برای این‌که فردیت آن‌ها را از بین ببرند. بر روی لباس‌های آن‌ها روپوش آزمایشگاهی پوشاندند و کلاه‌هایی که فقط دو سوراخ برای چشم داشتند بر سرشان کردند. به این ترتیب تبدیل به «زندانی»های آزمایش شدند و در جایی که دقیقاً شبیه زندان طراحی شده بود از آن‌ها نگهداری شد.

گروه دیگر هم به‌طور مشابه نام‌های‌شان با شماره‌هایی عوض شد و لباس‌هایی پوشیدند که نقش «زندانبان» را برای آزمایش بازی کنند. انتخاب دانشجویان کاملاً با دقت انجام شده بود؛ همه آن‌ها از لحاظ جسمی و روانی کاملاً سالم بودند. حتی این نکته هم از نظر آزمایش‌گران دور نمانده بود که همه داوطلب‌ها از نظر جنسیت و رنگ پوست یک‌سان باشند تا عاملی برای رفتار متفاوت آن‌ها با یکدیگر نباشد.

همه شرکت‌کننده‌های آزمایش هم می‌دانستند که در حال شبیه‌سازی شرایط زندان هستند و هر گروه باید نقش خود را بازی کنند. اما پس از چند روز زندانبان‌ها و زندانی‌ها نقش خود را کاملاً جدی گرفتند و رفتارهای خشنی از خود نشان دادند. زندانبان‌ها تمایل داشتند که زندانی‌ها را کنترل کنند به طوری‌که شب‌ها مخفیانه آن‌ها را آزار می‌دادند. در ساعت‌هایی آن‌ها را تفتیش می‌کردند و مجازات‌های اضافه‌ای مانند شستن کاسه توالت با دست به آن‌ها تحمیل می‌کردند. در طول روز هم با داد و فریاد آن‌ها را آزار می‌دادند، یا وقتی رد می‌شدند از آن‌ها پشت پا می‌گرفتند برای این‌که بخندند.

در واقع فیلم‌های ضبط شده نشان داد که در عرض شش روز رفتار آن‌ها به شدت سادیستی و به راستی آن‌قدر خشن شده است که آزمایش باید سریعاً متوقف می‌شد. او مجبور شد آزمایش را خیلی از زودتر از موعد دو هفته‌ای از قبل پیش‌بینی شده قطع کند. زندانی‌ها و زندانبان‌ها نقش‌شان را بیش از اندازه جدی گرفته بودند و از مرزهای تعیین شده فراتر رفتند. او بعدها با لحن تاسف‌باری گفت: «این افراد همگی صلح‌طلب بودند، اما تبدیل به یک مشت نازی شدند!»

حال سوال این است که آیا مرز بین صلح‌طلبی و مانند نازی‌ها رفتار کردن این‌قدر باریک است؟

آیا قاتل بالفطره وجود دارد

یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های فلسفه معمایی است که با یک پیش‌گویی باستانی در معبد دلفی مطرح شده است. دستوری که خیلی ساده است: «خودت را بشناس». حال با توجه به این توصیه که بسیار ساده می‌نماید، آیا واقعا در درون افرادی که اساساً آدم‌های خوبی هستند انسان‌هایی دگر آزار و خشونت‌طلب مخفی نشده‌اند؟ متأسفانه، به نظر می‌رسد که تفاوت میان این دو رفتار به باریکی یک تار مو است و نه آن‌قدر زیاد که بسیاری از فلاسفه تصور می‌کنند.

تنها در چند دهه گذشته شاهد آدم‌های خوبی بوده‌ایم که جنایت‌های جنگ جهانی اول را انجام داده‌اند یا مسئول جنایات انجام شده در کوره‌های آدم‌سوزی بر علیه دشمنان رایش سوم بوده‌اند. مسئول اردوگاه‌های کار اجباری در زمان استالین، یا نسل‌کشی در رواندا، کامبوج و بالکان بوده‌اند. این فهرست تمامی ندارد و می‌توان صفحه‌های فراوانی به آن افزود.

آیا همه کسانی که مسئول چنین جنایاتی بودند، قبل از این‌که این اعمال را انجام دهند همه‌گی آدم‌های بدی بوده‌اند؟ این سوالی است که زیمباردو با انجام آزمایش زندان استانفورد سعی داشت به آن پاسخ دهد. نتایج آزمایش نشان‌دهنده تأثیرپذیری و اطاعت افراد بود وقتی که مورد حمایت اجتماعی، قانونی یا ایدئولوژیک باشند. بر طبق نتایج آزمایش رفتار شرکت‌کننده‌ها بیش از آن‌که ناشی از چیزی ذاتی و درونی در شخصیت فردی آن‌ها باشد، تحت تأثیر شرایط محیطی قرار دارد.

این نتایج با آزمایش میلگرم که در سال ۱۹۶۱ در دانشگاه ییل انجام شده بود سازگاری داشت. استانلی میلگرم در آن آزمایش که تحت پوشش یک تست حافظه انجام می‌شد، می‌خواست این نکته را بررسی کند که افراد چگونه قانع

می‌شوند که رفتارهای خشن نسبت به دیگران انجام دهند. در آن آزمایش فرد مورد آزمایش قرار بود در نقش یک معلم از یک دانشجو آزمون حافظه بگیرد. او باید با هر جواب اشتباه، شرکت‌کننده آزمون حافظه را با شوک الکتریکی تنبیه کند.

در واقع شوکی در کار نبود و همه این‌ها برای آزمودن رفتارها و واکنش شرکت‌کننده‌ها بود که بسیاری از آن‌ها با شنیدن فریادهای دانشجو آزمایش را ترک می‌کردند. اما آزمایش‌گر اصلی از آن‌ها می‌خواست یا دستور می‌داد که باید آزمایش را ادامه دهند. این آزمایش برای آزمون میزان فرمان‌برداری افراد در انجام کارهای غیر اخلاقی طراحی شده بود که بیش‌تر آن‌ها از دستور آزمایش‌گر اطاعت کردند.

آی‌شمن، زندانبان ابو‌غریب یا یک آدم عادی

آزمایش میل‌گرم درست سه ماه بعد از شروع دادگاه آدولف آی‌شمن جنایت‌کار جنگ جهانی دوم انجام شد. میل‌گرم در پژوهش‌های روانشناسی خود به دنبال پاسخ به این سوال بود که آیا آی‌شمن و هم‌دستان‌اش در جریان هولوکاست قصد و نیت مشترکی داشتند. حداقل در مورد هدف‌های هولوکاست. به زبان دیگر آیا یک معنای اخلاقی مشترک بین کسانی که مسئول آن بودند وجود داشت؟ میل‌گرم به دنبال یافتن شواهد برای این ادعا بود که میلیون‌ها هم‌دست هولوکاست تنها دستورات را اطاعت می‌کردند بدون این‌که عمیقاً از نظر اخلاقی به آن باور داشته باشند. آزمایش میل‌گرم با این‌که به خاطر انگیزه‌ها و ادعایی که مطرح می‌کرد بسیار جنجالی و بحث‌برانگیز شد، اما به اندازه آزمایش زندان استانفورد که ده سال بعد از آن انجام شد مورد حمله منتقدان قرار نگرفت.

مشکل آزمایش شبیه‌سازی زندان نه در نتایج و ادعاهایش، بلکه در شرایط غیر انسانی خود آزمایش بود. آزمایش شبیه‌سازی زندان مورد انتقادهای فراوانی قرار گرفته است و بسیاری آن را غیر اخلاقی و غیر علمی دانسته‌اند. در واقع استانداردهای اخلاقی کنونی در روانشناسی دیگر اجازه انجام چنین آزمایش‌هایی را نمی‌دهد. ضمن این‌که منتقدان هم ادعا می‌کنند نتایج این آزمایش می‌تواند به‌راحتی و به صورت غیر علمی تعمیم داده شود. بدون این‌که به شرایط آزمایش و شخصیت فردی شرکت‌کننده‌ها اهمیت داده شود. در واقع در یک زندان واقعی شخصیت فردی هر زندانی عامل مهمی در رفتار او به شمار می‌رود. این کاملاً برخلاف نتیجه آزمایش است که شرایط زندان به خودی خود رفتار افراد را کنترل می‌کند.

با وجود همه این انتقادهای آزمایش زندانی همچنان موضوع بحث مهمی در اخلاق و روانشناسی رفتاری به شمار

می‌رود. وقتی در سال ۲۰۰۴ فجایع زندان ابوغریب فاش شد، آزمایش استانفورد دوباره مورد توجه عمومی قرار گرفت. بسیاری به دنبال یافتن شباهت‌های رفتار افراد در آن زندان شبیه‌سازی شده و این زندان واقعی بودند. یکی از کسانی که از همه پیش‌تر به جنبه‌های روانشناختی در پرونده زندان ابوغریب علاقه نشان داد، خود فیلیپ زیمباردو بود. برای ادامه مطالعات خود رابطه نزدیکی با گروه وکیل‌هایی که دفاع از زندانبان‌ها را بر عهده داشتند برقرار کرد تا به اسناد و گزارش‌ها دسترسی داشته باشد.

او به دنبال این بود که به جای سرزنش و محاکمه چند زندانبان باید کل سیستم را که افراد را وادار به خشونت و شکنجه می‌کند مورد مواخذه قرار داد. کتاب «اثر لوسیفر: فهمیدن این‌که چگونه آدم‌های خوب شر می‌شوند»، حاصل این مطالعات است.

دو راهی شما

حال باتوجه به همه بحث‌ها به این سوال پاسخ دهید که آیا هر فرد در شرایط مساعد قابلیت این را دارد که به یک شکنجه‌گر و قاتل تبدیل شود و اعمال خشونت‌بار انجام دهد؟

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

امروز را چه کنم؟

تنظیم از: نسرين كردان - شهریور ۱۳۸۹

یکی از هزاران مورد

“...چرا داری در تالاب انزلی که صید ماهی ممنوع است ماهیگیری می‌کنی؟”

- شکم زن و بچه ام خالی است و چاره ای ندارم “

“مگر نمی‌دانی صید بی رویه، نسل ماهی را در این تالاب منقرض می‌کند و خانوارهای زیادی بیکار و گرسنه

می مانند؟“

- بله می دانم،... اما چه کنم؟... امروز را چه کنم؟“

از مکالمه رئیس اداره محیط زیست شهرستان انزلی با یک صیاد ماهی

بر گرفته از سایت مهار بیابان زائی

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

این جمله

نوید - شهریور ۱۳۸۹

این جمله خمینی را چند بار بخوانید، چون یکی از سنگین ترین بارهای ویرانگر تاریخ کشورمان را در خود دارد و حاصلش کشتار بیش از ۴۰۰۰ هزار قناری خوش آواز در قفس بود.

“کسانی که در زندانهای سراسری کشور بر سر موضع نفاق خود پا فشاری کرده و می کنند، محارب و محکوم به اعدام می باشند.....”

ششم مرداد ماه ۱۳۶۷

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

کتاب ماه

مجید قنبری - شهریور ۱۳۸۹

بی روپوش

کتاب دیگری از مجید قنبری است که سالهاست داستانهای کوتاه و محکم و اثر گذار می نویسد. ولی گویا کمتر شانس چاپ نوشته هایش را داشته است.

خوشحالیم که توانستیم پس از کتاب “فریم به فریم” او که به شهادت آمار با استقبال فراوان روبرو شد، اینک کتاب دوم ایشان را با نام “بی روپوش” نشر الکترونیک بدهیم.

این داستان در کتابخانه گذرگاه نیز موجود است مجموعه ۷ داستان کوتاه است به نامهای:

کفش دوزک ها – بی روپوش – نغمه – مهتاب – مجنون – باز هم نفهمیدم از کجا شروع شد – مرده ها دریافت نظریات شما مزید امتنان است... روابط عمومی

”...حالا که سالیان درازی از آن زمان می گذرد، برای من نگاه به گذشته مثل عبور از خیابانی پر درخت و تاریک از میان سایه هائی پریشان و وهم آلود و رازناک است...”

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

کشوری که در آن زندگی می کنیم

یک نماینده مجلس - شهریور ۱۳۸۹

سایت کلمه: یک عضو کمیسیون انرژی مجلس گفت :

۱۰۰ سال نفت تولید می کنیم اما هنوز واردکننده بنزین هستیم

ماهم در این کشور حضور داریم

سردار فیروز آبادی - شهریور ۱۳۸۹

سایت آفتاب

سردار سرلشکر سیدحسین فیروزآبادی، رئیس ستاد کل نیروهای مسلح:

” بسیج می‌تواند زمینه ظهور را با آماده سازی مردم مهیا کند.“

نتایج اولین مسابقه سایت ادبی ایران

هوشنگ برزگر - شهریور ۱۳۸۹

در زمانه ی سکوت و سانسور، که حاصلی جز بی شوقی و کم حوصلگی ندارد، و می بینیم که سرو صدای ادبیات مدتهاست که واضح نیست... اعلام نتیجه نهائی نخستین جایزه ادبی ایران خوشحال کننده است. هر چند انتشار این خبر مهم و امیدوار کننده فقط در حد دو جدول است “ برای برندگان داستان و بر گزیده گان شعر و شاعری “ و اطلاع دیگری حتا بطور خلاصه از کم و کیف آثار برنده و بر گزیده، داده نشده است، ولی باز اعلام یک واقعه خوشحال کننده ادبی است.

انتظار این است که مثلن از نفر اول “ و البته بقیه برندگان و بر گزیدگان “ به چند کلمه تلگرافی اکتفا نشود. نه تنها بد نبود که لازم بود خواننده را کمی با نویسنده “ بیشتر از اعلام فقط اسمش “ آشنا می کردند و کمی هم در

مورد اثرش که یک داستان است یا یک شعر و یا مجموعه است و نام داستان ها و شعر ها و اشاره ای با آوردن یکی دو سطر یا بیت نیز انجام می دادند.

حیف است چنین واقعه ای این همه خشک و کم رمق و باری بهر جهت اطلاع داده شود. عکسی، حرفی، مصاحبه ای، و نظری، لازم است تا بهتر توجه جلب شود و اهمیت آن نمایان گردد. می توان گفت این اطلاعیه فقط یک خبر خشک بود. امید واریم در ادامه همت ارزشمندی که بکار رفته است آگاهی بیشتری دریافت کنیم

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

مرا ببخش!

ابراهیم نبوی - شهریور ۱۳۸۹

آقای احمدی نژاد، مرا ببخش!

آقای احمدی نژاد!

محمود! مرا ببخش .

پنج سال درباره تو اشتباه می کردم و تازه دارم پی می برم که چه اشتباهات عظیمی کردم. من توبه می کنم. لطفا مرا ببخش. با همان بزرگی و رشادتی که در تو سراغ دارم، مرا ببخش و اجازه بده در رکاب، یا هر جای دیگری که خالی مانده بایستم و آویزان تو باشم. من نفهمیدم تو چه کار بزرگی کردی.

محمود جان! مرا ببخش.

من بدون اینکه متوجه شده باشم، یکبار ه دیدم تو دقیقا همان کارهایی را داری می کنی که من سالها آرزو داشتم یک کسی پیدا شود و بکند.

من به عنوان یکی از دشمنان قسم خورده اسلام همواره آرزو داشتم روحانیت و مرجعیت و آخوندسالاری و

حکومت دینی و تعصبات دینی از بین برود ولی خودم هرگز نتوانستم برای این مقصود کاری بکنم. ولی تو به تنهایی موفق شدی که مراجع را خانه نشین کنی، کاری که رضاشاه نتوانست بکند، تو موفق شدی ریشه روحانیت و آخوندها را تاده متر زیر زمین بسوزانی تا جایی که هیچ روحانی جرات نکند حرف بزند، و این کاری بود که محمدرضا پهلوی هم جرات نکرده بود، بکند.

تو موفق شدی نه تنها تعصبات دینی را از بین ببری، بلکه کاری کردی که کلا مردم اعتقادات دینی شان را از دست بدهند و طبیعتا آدمی که اعتقاد نداشته باشد، تعصب هم ندارد و این کاری بزرگ بود، حتی حسنی مبارک و انورسادات هم نتوانسته بودند چنین کاری بکنند.

تو توانستی ریشه دین و شیعه را از بیخ بزنی و کار ما را کم کنی.

تو، توی باشکوه، توی بزرگ، توی عظیم، تو توانستی کاری بکنی که هیچ مسلمانی و هیچ روحانی جرات نکند از دین خدا دفاع کند، فقط چهار تا روحانی مانده اند مثل آقای خامنه ای و حمید رسائی و سالک و جنتی که همه شان را جمع بزنی دویست نفر هم نمی شوند، و الحمدالله هیچ کدام شان سواد دینی ندارند تا با آن بتوانند دوباره مردم را مسلمان کنند.

محمود! تو همان کاری را کردی که مرحوم کسروی همیشه آرزویش را می کرد.

تو اصل جنس بودی، نه فقط سناتور، بلکه جنس درست و حسابی که یک لوله اش برای هزار نیازمند کافی است

محمود جان! مرا ببخش.

من سالها آرزو می کردم ایران از شر این کشورهای اسلامی راحت شود، دوست داشتم ایران به آمریکا و اسرائیل نزدیک شود و در سطح جهان افتخارات بزرگی نصیب ما شود. باور کن بارها تلاش کردم تا به نفع آمریکا و اسرائیل کاری بکنم، یا علیه کشورهای اسلامی فعالیتی بکنم، اما فایده نداشت. اما تو، توی دیپلمات، توی استرالیست، تو که همه چیز را از روز اول می دانستی، کاری کردی که نه تنها مردم ایران دست از کینه های شان علیه اسرائیل بردارند، بلکه همه آنها در خیابان داد می زدند نه غزه نه لبنان جانم فدای ایران.

این تو بودی که موفق شدی راه آمریکا را باز کنی. تا ده سال قبل، اگر خاتمی از بیست کیلومتری اسرائیلی ها رد می شد، تکه بزرگش گوشش بود که احتمالا بعد از آن حادثه دیگر نمی شنید و اگر خاتمی با کسی مثل کلینتون

احوالپرسی می کرد، کفن پوشان تمام تهران دودآلود را سفید می کردند، اما تو کاری کردی که از این پس هر رئیس جمهوری اگر هر سال نیویورک نرود، انگار حج واجب انجام نداده باشد. تو کاری کردی که هیچ رئیس جمهور ایرانی جراتش را نداشت. همین مهاجرانی یک بار در زندگی از “مذاکره مستقیم” حرف زد، تاده سال هر روز سنگ به شیشه خانه اش می خورد و یا سقف خانه روی سرش خراب می شد، در حالی که تو در همین ماه گذشته حداقل بیست بار به التماس می کنی که من با تو باید مذاکره مستقیم بکنم و همان کفن پوشان برایت تکبیر فرستادند. حالا اگر تو با آمریکا توافق کنی، هم من به آرزوی قلبی همیشگی ام می رسم و هم حزب الله جشن تکلیف خودش را برگزار می کند، بدون اینکه نه جام زهر دستش بگیرد و بیخودی دچار عذاب وجدان شود. تو کاری کردی که تمام کشورهای اسلامی که ما همیشه از آنها متنفر بودیم، با ایران دشمن خونی بشوند و تنها کشور اسلامی که با ما دوست مانده، همان ترکیه ای است که تنها کشور لائیک منطقه است. حالا می توانیم افسانه ایران و ترکیه و اسرائیل را در مقابل کشورهای مسلمان و عرب تصور کنیم.

محمود جان! مرا ببخش.

بخاطر اینکه سالها بود که دلم می خواست که نه فقط انقلابیونی که انقلاب کردند و سفارت آمریکای عزیز را اشغال کردند و دانشگاه را تعطیل کردند و هشت سال جنگ راه انداختند، از جلوی چشم محو شوند، بلکه می خواستم کاری بکنم که همه شان به غلط کردن بیافتند و دیگر هیچ انقلابی نکنند. نه اینکه فکر کنی فقط می خواستم آنها سر جای شان بنشینند، دلم می خواست خودم هم مجازات بشوم.

و تو کاری کردی که در همین سال گذشته،

همه آنهایی که در سال ۵۷ انقلاب کرده بودند، بروند زندان،

همه آنها که سفارت آمریکا را گرفته بودند، بیافتند انفرادی،

همه آنها که دانشگاهها را تعطیل کرده بودند، بروند اوین،

همه آنها که در جنگ به عنوان سردار و بسیجی شرکت کرده بودند، یا بروند زندان یا حسابی در خیابان کتک

بخورند و بفهمند که دیگر چنین غلطی نباید بکنند.

محمود جان،

نگو که من اینهمه کار برای جنبش دموکراسی ایران کردم و کسی قدر مرا ندانست. نه، اشتباه نکن، ما می فهمیم که

تو چه خدمت بزرگی به ما کردی و آرزوهای ما را برآوردی. حالا ممکن است خودت عمدا این کارها را نکرده باشی و اصلا نفهمیده باشی که چه کارهای بزرگی کردی، اصلا مهم نیست. اگر یک دیوانه به آدم یک میلیارد تومان بدهد که از ارزش آن پول کم نمی شود. و تو میلیاردها ثروت و سرمایه تاریخی به ما دادی. محمود جان عزیز! مرا ببخش.

من و دوستانم را ببخش که قدر تو را ندانستیم و در این سالها به تو بدوبیراه گفتیم. ای خاک بر سر ما، الهی جز جیگر بزنیم. تو در تمام این سالها داشتی خودت را فدای این ملت می کردی و همه به تو می گفتند کوتوله دروغگو، ولی تو دراز راستگو بودی. و ما بودیم که نمی فهمیدیم. مموتی! در همین پنج سال گذشته من و دوستانم و پسرخاله ها و دختر عموها و کلیه فامیل دور و نزدیک، که تا قبل از ظهور تو برای یک درس خواندن در فرانسه و آمریکا باید همه جای خود و خانواده را جر می دادند تا ده میلیون تومان پول جور کنند و به فرنگ بیایند و دانشمند بشوند، از برکت تو همه شان مجانی به اروپا و آمریکا آمدند و این جماعتی که انگلیسی را در حد "ایت ایز بلک برد" مثل خودت بلد بودند، حالا فرانسه و آلمانی و هلندی و انگلیسی و اسپانیایی و عربی و ترکی و همه زبانها را مثل بلبل های خارجی حرف می زنند. هر کدام شان حالا دارند جراحی مغز و اعصاب و مهندسی سازه و کامپیوتر و نجوم می خوانند و حتی نقاش ها و فیلمسازها و نویسندگان هم دارند در بلاد کفر یاد می گیرند چیزی را که در ایران فکر می کردند بلدند.

محمود جان عزیز! مرا ببخش.

حالا می فهمم که در حقیقت این تو بودی که رهبر جنبش سبز بودی، نه میرحسین موسوی که تا بخواهد چیزش را به زبان بیاورد، تو یک ساعت و نیم راجع به ممه و لولو سخنرانی کردی.

این تو بودی که ممه را ملی کردی،

این تو بودی که به مردم فهماندی هر موجود اهلی و غیر اهلی می تواند رئیس جمهور شود و لازم نیست حتما شعورش برسد.

این تو بودی که ذخیره ارزی کشور را از بین بردی تا مردم مجبور شوند مثل اروپایی ها و آمریکایی ها مثل بعضی اهلی ها کار کنند و کسی بیخودی از کمک دولت استفاده نکند.

این تو بودی که میان مردم اتحاد ایجاد کردی و کاری کردی که هر کسی موجب بگیر دولت نیست، مخالف

حکومت بشود و آدم خیالش راحت بشود که بالاخره کی به کی است. باور کن هیچ چیز دیگر نمی توانست این همه میان مردم اعتماد و اتحاد ایجاد کند و ما باید برایت شعرها بگوئیم، حیف که قدت بلند نیست که شعری در تشبیه قامتت به سرو بگویم، واقعا حیف.

محمود جان عزیز! مرا ببخش.

این تویی که کاری کردی هر زنی که تردید داشت حجاب خوب است یا بد، مطمئن شود که نباید حجاب بگذارد. این تو بودی که با استفاده از عزیزدل ملت ایران، یعنی حضرت اسفندیار رحیم مشائی که اسفندیارش نشان از فردوسی و ایرانیگری دارد، رحیم اش نشانه مهربانی اسلامی است، مشاء اش هم نشانه فلسفه عمیق است، حرف هایی بزند مثل همین توصیف “مکتب ایران” که در حقیقت بیان حرف هر ایرانی است که دلش می خواهد جمهوری اسلامی تون به تون بشود و به خاک سیاه بیافتد.

با این مشاور و کلهر ما دیگر هیچ نیازی به کروی و موسوی نداریم. اگر کلهر از سیزها دفاع کند و مشائی از ایرانیگری دیگر ما نیازی به کروی و موسوی نداریم. اگر موسوی به جای اینکه چیزش را بگوید همان چیز را توی دهان کلهر بگذارد، مشکل ما حل است.

محمود جان عزیز!

از کلهر و مشائی دفاع کن و توی دهن این رئیس قوه مجریه و رئیس قوه قضائیه بزن و بدان که آقای خامنه ای هیچ مشکلی با تو ندارد.

تو اگر بتوانی با همین حرف هایی که درباره حجاب و مطبوعات می زنی، و کلهر و مشائی با این حرف هایی که درباره آزادی بیان و ایرانیت می زنند، درگیری را جدی بگیری، مجلس را یکی ثانیه می شود منحل کرد، بعد می ماند رئیس قوه قضائیه که او را هم باید برکنار کنیم. آخرش هم می ماند علی آقا که کار او از همه ساده تر است. علی آقا در این یک سال کسی را برای دفاع از خودش باقی نگذاشته، خیالت راحت باشد، او را هم می توانیم بگذاریم با جنتی و موسوی در موزه ایران باستان تا مردم نگاه شان کنند.

محمود جان! اینها که نوشتم نه طنز است نه شوخی.

اینها را جدی بگیر. اصلا مهم نیست می فهمی چکار می کنی یا نه، رضاشاه وقتی کودتا کرد تا سه روز متوجه

نبود که کودتا کرده. مهم نیست. برو که خودم دارم. همین راه را محکم ادامه بده که هم خودت زودتر به نتیجه می رسی و جمهوری اسلامی را نابود می کنی و هم من زودتر می آیم آنجا و با هم می رویم ددر کلی خوش می گذرانیم.
رفیق نادیده ات

شماره ۱۰۶ مقاله ۱ دیدگاه «

محمد نوری چهره ماندگار موسیقی ایران

تنظیم از: ایرج هراتی - شهریور ۱۳۸۹

محمد نوری چهره ماندگار موسیقی ایران

دوستان آن فراوانش را نتها گذاشت

مردی که هرگز خود را در اوج ندید

محمد نوری خواننده پیشکسوت به دلیل بیماری و وخامت وضعیت جسمانی شنبه شب در بیمارستان دار فانی را وداع گفت. وی در یکی از آخرین گفتگوهایش به ایسنا گفته بود: من هرگز خود را در اوج ندیده‌ام. با زیربنایی سست هم می‌توان به اوج رفت، ولی ماندن در قله کار هر کس نیست، کار ما هم نیست؛ آن که به سرعت اوج می‌گیرد، با همان سرعت سقوط می‌کند. رمز ماندگاری در همین است که طوری باید به اوج رفت که بی‌برگشت باشد.“

سرانجام مردی که هرگز خود را در اوج ندید و حدود یک سال اخیر درگیر بیماری سخت و بدخیم شده بود دیشب به اوج پیوست.

رادیو کوچه در روزهای بیماری محمد نوری طی گزارشی درباره وی نوشت:

محمد نوری متولد ۱۳۰۸- فارغ التحصیل هنرستان تیاتر، و زبان و ادبیات انگلیسی از دانشگاه تهران و مبانی تیاتر

از دانشکده‌ی علوم اجتماعی است.

نوری آواز را نزد خانم «باغچه‌بان»، و تئوری موسیقی را نزد «سیروس شهردار» و «فریدون فرزانه»، که از اساتید هنرستان عالی موسیقی هستند، فراگرفت، هر چند که خود نوری شیوه‌ی آوازش را تاثیر پذیرفته از بافت و غنای اساتیدی چون «حسین اصلانی»، «ناصر حسینی»، و «محمد سریر» می‌داند.

دوران نوجوانی نوری در دهه‌ی بیست، برابر بود با آغاز نوعی تفکر در شعر و موسیقی آوازی در میان مردم ایران، که بخشی از آن را می‌توان متأثر از نشر و پخش وسیع‌تر موسیقی علمی و آثار فورکلور کشورهای مختلف جهان از طریق رادیو و صفحات گرامافون دانست. محمد نوری در همین سال‌ها که مصادف با سنین نوجوانی او بود، با خواندن اشعار نوینی که بر روی نغمه‌های روز مغرب زمین و برخی قطعات کلاسیک آوازی سروده شده بود، کار خوانندگی را آغاز کرد. او طی سال‌های بعد با تکیه به تحصیلات هنرستانی و دانشگاهی خود توانست هویت مستقلی به این اندیشه و گرایش ببخشد و با اجرای آثار اساتید بزرگ، فضای متفکرانه‌ای به گونه‌ی آوازی خویش بخشید، و به جایی رسید که آوازش طی پنج دهه در میان سه نسل، شان و اعتبار ویژه‌ای کسب کرد.

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه

محلل

دکتر مهدی خزعلی - شهریور ۱۳۸۹

می‌گویند یکی از بزرگان نجف عیال را سه طلاقه کرده بود، دیگر امکان رجوع نداشت، باید محلی پیدا می‌کرد تا خاتون را به عقد خویش درآورد و پس از همبستری، او را طلاق دهد، کاری بس دشوار و پر مخاطره بود، باید کسی می‌یافت که نه خاتون به او دل بندد و نه او به خاتون!

شیخ سردرگربیان به دنبال چاره بود، خاتون جوان و زیبا و گل اندام بود، نکند محلل جا خوش کند و خاتون را رها نسازد، یا خاتون محلل را بر شیخ ترجیح دهد! در این اندیشه بود که صدای انکر الاصوات آبحوضی در

کوچه پیچید، صدا را به سرش انداخته بود که: “ آب حوض می کشیم ” خودش از صدایش نتراشیده تر و نخراشیده تر بود، کچل و لوچ و پیس، با قدی کوتاه و چشمانی تنگ و دهانی دریده، دون مایه و بی فرهنگ، با پای لنگ، از مال دنیا سطلی داشت و یک لولهنگ، آب حوض می کشید، نگاه به او کفاره داشت و دیدنش در خواب صدقه، شیخ چون ارشمیدس فریاد کرد که یافتم، یافتم و سربرهنه به کوچه پرید، دیگر آبحوضی نمی دید، او واسطه وصال بود، در اوجمال یار می دید، او را به اندرون دعوت کرد و راز خویش با او در میان گذاشت، گفت: “ همیشه تو آب ما می کشی و اینک ما، همیشه یک در هم می ستاندی و اینک صد دینار، اما حواست باشد که زود کارت را بکنی و بروی!”

آبحوضی انگار در عرش پرواز می کرد، خانه شیخ را یکی از قصرهای بهشت می دید که در غرفه های آن حوریان منتظرند، او که عمری عزب بود و معذب و دست در آغوش خویش داشت، با خود گفت: “ صد دینار هم ندهی در خدمتم! ” اما به شیخ گفت: “ شما بر من ولایت دارید، امر امر شماست ”

القصه، برای اولین بار بود که دلی از عزا در آورد و کامروا با صد سکه دینار طلا از خانه شیخ بیرون آمد، سبکبال شده بود، انگار بر بال ملانک قدم می گذاشت، بر عمر رفته افسوس می خورد و می گفت: “ عجب کسب پر منفعتی!”

فردا صبح شیخ با صدای آبحوضی بیدار شد، از همیشه سحرخیز تر شده بود و صدایش رساتر، اما چیز دیگری می گفت، او داد می زد: “ مَنْ يَطْلُبُ الْمُحَلَّلَ؟ ” “ کی محلل می خواهد؟ ” شیخ بیرون آمد و گفت: “ این چه بی آبرویی است که راه انداخته ای؟ ” آبحوضی – بیخشید محلل – پاسخ داد: “ راستش دیدم کارش راحتتر و درآمدش بیشتر است، شغلم را عوض کردم! این حکایت روزگار ماست، علماء همه جورش را با این ملت تجربه کرده بودند، ۲۴ سال کابینه در اختیار روحانیت بود، جابجایی سید و شیخ هم جواب نمی داد، سه روحانی این عروس را در کابین خویش داشتند و اینک محللی لازم بود با شرایط کذا و کذا! باید آنقدر زشت باشد و زشتی کند که ملت نه تنها دل بر او نبندد که از ترس او به دامان داماد قبل پناه برد، قدرش را بدانند و او را بر روی سر بنشانند، و از سویی کسی باشد که اگر خواست جا خوش کند، زورمان به او برسد و دمش را بگیریم و بیرون بیاندازیمش!

اما امروز محلل جا خوش کرده است و با بزک و دوزک، با دروغ و فریب و با خرج کردن از کیسه شیخ می خواهد در دل خاتون جا باز کند، تازه همکاران سابق را هم دعوت کرده است که بیایید، این شغل راحت تر و

پرمفعت تراست و برای دور بعدهم محلها صف کشیده اند. بیچاره خاتون!!

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

کوچ

مانا نیستانی - شهریور ۱۳۸۹



کوچ

حاکمیت بیت

احمد طباطبائی - شهریور ۱۳۸۹

اعتصابات اخیر بازار تهران و دیگر شهرهای کشور دارای معانی بسیار مهمی است. در ابتدا باید پذیرفت که منافع بازاریان ایرانی بر اساس اصل منفعت، درست مثل تمام سرمایه داران نقاط دیگر جهان مهمترین دلیل اعتصاب اخیر آنها بوده است.

همانطور که می دانیم نهاد بازار و سرمایه در ایران عموماً در اختیار مذهبیین سنتی است که در ایجاد حاکمیت اسلامی سهم بسیار حیاتی داشته اند اما امروز در همین حاکمیت اسلامی بازار به اعتصاب کشیده می شود و در گیر و دار همین اعتصابات عده ای بازداشت می شوند.

بالا بردن نرخ مالیات در شرایط اقتصادی سخت ایران دلیل اصلی اعتصابات عنوان می شود و به واقع هم چنین است اما به راستی چرا در چنین شرایط سخت اقتصادی دولت باید مالیاتها را افزایش داده باشد؟ بارها در مقالات اقتصادی به دلایل وخامت اقتصادی بازار کار و سرمایه در ایران پرداخته ایم و باز هم خواهیم پرداخت اما رفتار سیاسی حاکمیت یا دولت در مواجهه با موضوعاتی از این قبیل همیشه دلیل خوبی است تا ما برای بسیاری از پیش بینی ها و هوشدارهایمان عدله کافی داشته باشیم.

دولت محمود احمدی نژاد با حمایت مجتبی خامنه ای ساختار اقتصادی معمول ایران را از بنیان ویران نمودند. طی سه سال گذشته بارها در خصوص انحلال سازمان برنامه و بودجه و شورای پول و اعتبار بانک مرکزی و تغییرات پی در پی روسای بانک مرکزی مقالاتی نوشته ام و عواقب چنین سیاستهایی را کم و بیش بررسی کرده ایم اما در خصوص چنین اعتصابات می بایست دوباره به دلایل ویرانی دستگاه اقتصادی کشور برگردیم.

از آنجایی که این دولت، دولت منتصب آقا مجتبی و ابویشان هست نمی توان تمام خرابکاریهای سیاسی و اقتصادی در حوزه بین المللی و داخلی را به پای محمود خان نوشت. بازار ایران ریشه در اقتصاد کلان کشور دارد و نهادهای تولیدی و مصرفی کشور در تاثیر سیاستهای دولت که امروز باید سیاستهای دولت و نهاد رهبری آن را

نامید ویران شده است.

بنیه مالی ایران به طور تمام و کمال در پنج سال گذشته تحلیل رفته است و سیاستهای غلط خارجی موجب شده است تا بی دلیل هزینه های جاری کشور در تمام سطوح بالا برود و منابع مالی نهاد بازار هم به همین دلیل ضعیف تر شده است.

بانکهای کشور همگی بدون هرگونه تبعیضی ورشکسته شده اند و بر اساس آمار بانک مرکزی، دستگاه بانکی ایران با چهل میلیارد دلار بدهی لاوصول روبروست لازم به توضیح است که تمام این بدهی در پنج سال اخیر ایجاد شده است و هرگز در مقابل درآمد دوساله کشور با فروش نفت ۱۴۰ دلاری قابل قبول و فهم نمی باشد. دولت کودتاچیهایی بیت رهبری بیش از همه دولتهای پیشین خود درآمد نفت داشته است و به طور غیر قابل باوری بیشترین بدهی و فقر را نیز به کشور تحمیل نموده. باور این که بنیه مالی ملت در طی پنج سال دولت انتصابی رهبری بیشتر از همیشه ضعیف شده باشد برای بازاریان ایران خیلی سخت نبود اما این که بعد از تمام این بلاها بر سر مردم و اقتصاد جامعه حالا دولت به دلیل داشتن اهرم فشار بخواهد مالیاتها را بالا ببرد و بازاریان را بدوشد دیگر موضوعی نبود که بازار بتواند آن را نادیده بگیرد.

بازاریان تهران بدون داشتن کمترین انگیزه سیاسی دست به چنین اعتصابات زدند اما در شرایطی که دولت با کودتا در کار مانده باشد و رهبران آن به خاطر کشتار و زندان و تجاوز جنسی و مرگ دسته جمعی مردم خود در مسیر سقوط اعتباری گرفتار آمده باشند دیگر نمی توان انتظار داشت بازار حساب گر به فکر فردای خود نباشد و به دلیل همان همسویی اعتقادی و سنتی با حاکمیت و علمای قم چشم و گوش همیشه بسته خود به جنایات را همچنان بسته نگهدارد به سوی ضررهای مالیاتی پیش رویش.

بازار ایران در واقع نهاد آبرومندی نیست و در ساختار اعتباری در دل و جان مردم ایران به عنوان شریک دزد و رفیق قافله مشهور بوده و هست. این عده که تمام مال و اندوخته خود را مدیون رانتهای حکومتی در طی سی سال گذشته بوده اند نمی توانند به راحتی خود را از زیر دین رانتهای بیرون بکشند.

بیشتر بازاریان ایران خود را به مراجع قم وصل نموده اند و با پرداخت خمس و زکات عملاً دلیلی برای پرداخت مالیات به دولت نمی بینند و برای همین رابطه هاست که در هر شرایط علمای جیب در جیب بازار نمی توانند بر خلاف نظر بازاریان نظری داشته باشند.

حاکمیت اسلامی امروز ایران در بی اعتباری بازار ایران شریک است و خود با داشتن چنین رابطه نامشروعی شرایط بی اعتباری روحانیت و جامعه فقهی را نیز پدید آورد و آیت الله های شکر و روغن و آهن و کاغذ را روانه کوچه و بازار نمود تا جایی که امروز دیگر جوانها هم این آیت الله های بازاری و دلال را می شناسند و به اسم آنها را معرفی می کنند.

مرداد هشتاد و نه

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

یکی از کتابهای کتابخانه گذرگاه

ن. کردان - شهریور ۱۳۸۹

یکی از کتاب های موجود در کتابخانه گذرگاه کتاب:

مزرعه حیوانات است “ Animal farm “

همانطور که می دانید نویسنده این کتاب که در ۱۷

آگوست ۱۹۴۵ منتشر شده است، جورج اورول می

باشد. و یکی از کتابهای ماندگار است.

مقصود نویسنده را هرکس بزعم خود تفسیر می کند.

این رمان درباره گروهی از حیوانات است که انسانها را از مزرعه ای که در آن زندگی می کنند بیرون می ریزند و

خود اداره مزرعه را به دست می گیرند، ولی پس از مدتی این حکومت جدید به حکومتی خودکامه، مشابه قبلی

تبدیل می شود. این رمان نمایی است بر ضد استبداد است.

مزرعه حیوانات داستان انقلاب حیوانات علیه مالکین خود است.

پس از پیروزی قوانینی تهیه می‌گردد که شامل بندهای زیر است؛

* هر آنکس روی دوپا راه می‌رود دشمن است.

* هر آنکس چهارپای دارد و یا بال، دوست است.

* حیوانات لباس نمی‌پوشند.

* حیوانات در تخت نمیخوابند

* حیوانات الکل نمی‌خورند

* حیوانات همدیگر را نمی‌کشند.

* همه حیوانات خلقتی یکسان دارند.

ولی بعد از پیروزی و مرگ رهبر بزرگ در بین خود حیوانات یک سری توطئه و کودتا انجام می‌گیرد، “خوک جوان دانا” که طرحی برای بهبود وضعیت و تنظیم مناسب جیره غذایی تهیه می‌کند در هنگام آرایه آن توسط “خوک جوان مستبد” خائن معرفی می‌گردد، از مزرعه فراری داده می‌شود و توسط سگ‌های طرفدار “خوک مستبد” و کودتاگر که قبلاً به صورت مخفیانه تعلیم دیده‌اند، کشته می‌شود. و خوک‌ها تمامی قوانین حیوانات را زیر پا می‌گذارند و خود را از سایرین برتر می‌دانند. سایر حیوانات فقط اجبار به کار با غذای روزانه کم می‌شوند، و خوک‌ها که فقط فرمانروا بوده‌اند، غذای زیادی حتی عسل می‌خورند. و حتی این خوک‌ها یاد می‌گیرند که چطور روی دوپا راه بروند و شراب نیز می‌خورند و

در فرهنگ عوام

معروفترین جمله این کتاب:

“همه حیوانات باهم مساویند، اما برخی مساوی ترند”

در زبان انگلیسی این گفته به صورت یک ضرب المثل و به جمله‌ای کنایه آمیز تبدیل شده است

احمدی‌نژاد باعث شد سالانه ۱۸۸ میلیارد دلار خسارت به کشور زده شود؟ (جدول متن ثروت های ملی بر باد رفته)

آیا می‌دانید خسارت دولت احمدی‌نژاد در اقتصاد، حدود ۷۵ درصد جنگ ۸ ساله با صدام بوده و خسارت های اجتماعی، علمی و معنوی و فرهنگی و سیاسی آن قابل محاسبه نیست؟ (جدول متن ثروت های ملی بر باد رفته)

آیا میدانید که دولت احمدی‌نژاد گاز را از کشور ترکمنستان ۳۵۰ دلار در هر هزار متر مکعب می‌خرد و به ترکیه ۲۰۰ دلار می‌فروشد؟ و آیا می‌دانید که پیشنهاد ترکمنستان ۱۴۰ دلار بود، اما پس از طولانی شدن مذاکرات، نهایتاً قرارداد ۳۵۰ دلاری منعقد شد؟ (روزنامه سرمایه ۱۴/۱۰/۸۷)

آیا می‌دانید که ۴۴ درصد درآمد های نفت، گاز و پتروشیمی کشور در پس از انقلاب، در طی دوره ۴ ساله ریاست جمهوری احمدی‌نژاد اتفاق افتاده است؟ (وزارت نفت – بانک مرکزی – روزنامه سرمایه ۱۷/۰۲ و ۰۶/۰۳/۸۸)

آیا می‌دانید که خسارت اقتصادی احمدی‌نژاد آنقدر زیاد است که به هر خانواده ایرانی بیش از ۵/۱ کیلوگرم طلا می‌رسید؟ (مقاله فرصت سوزی ها و خسارات اقتصادی احمدی‌نژاد)

آیا می‌دانید که لایحه چند همسری را دولت احمدی‌نژاد به مجلس تقدیم کرده بود تا بصورت قانون در آید؟ (سایت مجلس)

آیا می‌دانید که ساخت پالایشگاه های نفت در دولت احمدی‌نژاد، سالانه ۵/۱ درصد پیشرفت داشته و با این حساب ۶۷ سال طول می‌کشد تا ساخته شوند؟ (روزنامه سرمایه ۱۴/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید که مهندس میرحسین موسوی در زمان جنگ از محل صرفه جویی برنج یارانه ای، پالایشگاه آبادان را در در طی ۹۸ روز به بهره برداری رساند؟ (سایت کلمه)

آیا می‌دانید که دارندگان سهام عدالت بابت قسط های دو سال ۸۶ و ۸۷ حدود ۲۰۰ هزار تومان به دولت بدهکارند، اما دولت برای جمع آوری رای، ۸۰ هزار تومان سود آنها را پرداخت می‌کند و پس از به قدرت رسیدن، اقساط را

دریافت خواهد کرد؟ (روزنامه سرمایه یکی از شماره های اردیبهشت)

آیا می‌دانید به علت اینکه شرکت های زیان ده را به شرکت های سهام عدالت داده اند، سهام عدالت فاقد سود بوده، اما دولت برای عوامفریبی سودی پرداخت می‌کند؟ (روزنامه سرمایه یکی از شماره های اردیبهشت)

آیا می‌دانید که در بازارهای خرید و فروش سهام، سهام عدالت پانصد هزار تومانی را حتی به ۵۰۰ تومان نمی‌خرند؟ (بروید امتحان کنید)

آیا می‌دانید که گرانی لجام گسیخته در جامعه، که نتیجه سیاست های اقتصادی احمدی‌نژاد است باعث شده، ارزش حقوق ۷۰۰ هزار تومانی امروز مانند حقوق ۲۰۰ هزار تومانی سال ۸۴ باشد؟

آیا می‌دانید طبق آمار بانک جهانی، فساد در دستگاه‌های دولتی ایران در طی ۴ سال دولت احمدی‌نژاد ۶۵ رتبه اضافه شده و به ۱۴۱ در بین ۱۹۴ کشور دنیا رسیده است؟ (صندوق بین المللی پول – روزنامه سرمایه ۰۶/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید که اعتبار گذرنامه ایرانی در بین ۱۹۴ کشور جهان به رتبه ۱۹۳ رسیده و فقط یک کشور وضع بدتری نسبت به ما دارد؟ (صندوق بین المللی پول – روزنامه سرمایه ۰۶/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید عملکرد احمدی‌نژاد در بانک های کشور، آنها را به پرتگاه ورشکستگی کشانده و آیا می‌دانید که ورشکستگی بانکها در هر کشوری از خطر جنگ بالاتر است؟ (دنیای اقتصاد ۰۳/۱۲/۸۷ و روزنامه سرمایه ۰۶/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید که امارات و قطر از میدان های گازی مشترک سالانه بیش از هزار میلیارد تومان گاز بیشتر برداشت می‌کنند و عدم سرمایه گذاری ایران در دولت نهم منجر به این شده که همسایگان شمالی و جنوبی منابع و ثروت مردم ایران را به یغما ببرند و همچنین اهمیت این موضوع کمتر از واگذاری خاک ایران به بیگانگان نیست؟ (وزارت نفت – روزنامه سرمایه ۲۱/۰۲ و ۱۰/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید عملکرد تنش زای سیاست خارجی احمدی‌نژاد باعث شده:

۱ - کالاهای وارداتی ۴۲ هزار میلیارد تومان گران خریداری شود.

۲- تحریمهای بین المللی امکان تکمیل طرح های نفت و گاز و پتروشیمی و سایر صنایع را غیرممکن می سازد.

۳ - باجهای فراوانی در نفت و گاز و انرژی اتمی و حتی در زمینه حقوق ایران در دریای خزر به روسیه داده شود.

۴- امکان انتخاب ایران برای عقد قرارداد با شرکت های معتبر و مهم نفت و گاز دنیا از دست برود و بجای آن شرکت های دست چندم چینی و روسی و حتی ویتنامی و اندونزیایی با تکنولوژی عقب افتاده جایگزین آنها شود.

۵- طرح ها و کارخانه های جدید ایجاد نشود و مسیر رشد و توسعه کشور بسته شود.

۶- و صدها فرصت ثروت و درآمد و میلیون ها شغل از دست برود؟ (بانک مرکزی - بانک جهانی - روزنامه سرمایه ۰۲/۰۳/۸۸)

آیا می‌دانید سیاست خارجی احمدی‌نژاد با کشورهایی در ارتباط است (جزایر قمر) که دولت آنها حتی پول بلیط هواپیما ندارد و با خرج ایران به کشور ما می‌آیند؟

آیا می‌دانید احمدی‌نژاد در سفر به کنیا (کشور آفریقایی) پیشنهاد داده که ایران حاضر است نفت را با ۳۰ درصد تخفیف بفروشد؟ (اکنون میست شماره های مربوط به اسفند ماه ۸۷)

آیا می‌دانید یک رئیس جمهور در دنیا به عنوان دکور و نماد یک ملت و کشور مطرح است و لحن صحبت و برخوردهای آقای احمدی‌نژاد باعث شده نگاه جهانی به ایران، یک نگاه منفی و نامناسب باشد؟

آیا می‌دانید که بسیاری از کارخانه هایی که احمدی‌نژاد در دو سال اول ریاست جمهوری خود افتتاح کرد بین ۶۳ تا ۹۵ درصد آنها در زمان خاتمی ساخته شده بودند؟ (روزنامه سرمایه ۲۹/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید پروژه ماهواره ایرانی امید در دولت های قبلی شروع شده بود و عمده کار آن را دولت خاتمی انجام داده بود؟

آیا می‌دانید که تعدادی از پروژه ها و طرح ها و کارخانه ها در زمان خاتمی به بهره برداری رسیده و آن زمان

افتتاح شده بود، اما وزرای احمدی‌نژاد دوباره آنها را افتتاح می‌کنند؟ (روزنامه سرمایه ۲۹/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید که دولت احمدی‌نژاد شروع حفاری و ساخت تونل البرز را در راه آهن اصفهان – شیراز با نشان دادن تونل دیگری، به عنوان اتمام و بهره‌برداری به ملت گزارش داد و ملت را فریفت؟ (اعتماد ۱۰/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید که صدا و سیما عملکرد کوچک احمدی‌نژاد را بسیار بزرگ جلوه داده و بارها برای آن تبلیغ راه می‌اندازد، اما عملکرد دولت خاتمی را گزارش نمی‌کرد؟

آیا می‌دانید که در دولت خاتمی راه آهن بافق – مشهد به طول ۱۰۰۰ کیلومتر سه ساله ساخته شد، اما در دولت احمدی‌نژاد سالانه کمتر از ۵۰ کیلومتر راه آهن ساخته شده است؟ (اعتماد ۱۰/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید هزاران میلیارد تومان از درآمد های نفتی به خزانه واریز نشده و مشخص نیست که چه شده است؟ (روزنامه سرمایه ۰۱/۰۲/۸۸ و دیوان محاسبات)

آیا می‌دانید که برای صادرات میوه ایران، هواپیمایی عوارض سنگینی می‌گیرد، اما برای واردات میوه عوارض پایین؛ و نتیجه این امر آن شده که میوه های خارجی باعث ورشکستگی باغداران و کشاورزان شود؟ (روزنامه سرمایه ۱۴/۰۲ و ۲۹/۰۱/۸۸)

آیا می‌دانید که در دولت خاتمی ایران به خودکفایی گندم رسید اما با سیاست های دولت احمدی‌نژاد، سال ۱۳۸۷ با ۵ میلیون تن واردات یکی از بزرگترین وارد کنندگان گندم جهان شده ایم؟ (روزنامه سرمایه ۱۴/۰۲ و ۲۹/۰۱/۸۸)

آیا می‌دانید که در دولت احمدی‌نژاد در طی حدوداً چهار سال فقط ۲۱۰۰ واحد مسکن مهر ساخته شده (یعنی سالانه ۵۲۵ واحد) و با این روند برای رفع مشکل مسکن مردم و جوانان بیش از ده هزار سال زمان لازم است، این در حالی است که تاریخ ایران از زمان هخامنشیان تا به حال ۲۵۰۰ سال بیشتر نیست؟ (سایت مسکن مهر – وبلاگ مهندس عبدالعلی زاده – و یکی از شماره های اردیبهشت روزنامه سرمایه)

آیا می‌دانید به اعتراف مسئولان دولت و نظر کارشناسان طرح هایی مانند مسکن مهر، بنگاههای زود بازده،

اشتغال سریع و سهام عدالت همگی طرح های شکست خورده اند و تقریباً هیچ نفعی برای ملت نداشته و دولت با تبلیغات فراوان از طریق تلویزیون و رادیو توانسته نظر مردم را جلب کند؟ (روزنامه سرمایه ۲۸/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید در معاونت برنامه ریزی و نظارت رئیس جمهور با راه اندازی دوره های چند ماهه به تعدادی از همکاران دولتی، مدرک فوق لیسانس داده می شود. این در حالی است که در دانشگاهها برای گرفتن مدرک فوق لیسانس بایستی حدود دو سال وقت صرف کرد؟ (روزنامه سرمایه ۲۰/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید که صدها میلیارد برای راه اندازی گشت های ارشاد توسط احمدی‌نژاد اختصاص داده شده، این در حالی است که احمدی‌نژاد قبل از ریاست جمهوری خود حجاب زنان و دختران و تیپ پسران را مشکل نمی دانست؟ (قانون بودجه ۸۶ و ۸۷)

آیا می‌دانید که ایران از نظر تورم و گرانی چهارمین کشور دنیاست؟ (بانک جهانی – روزنامه سرمایه ۱۷/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید با ثروتی که احمدی‌نژاد بر باد داد و فرصت سوزی هایی که کرد، می شد:

- ۱- همه ایرانیان دارای شغلی با حقوق مناسب بشوند.
 - ۲- هیچ کس بی خانه نباشد و همه خانه دار شوند.
 - ۳- بیش از نصف مناطق خشک و صحرایی ایران را باغ و جنگل و مزرعه کرد.
 - ۴- درآمد هر خانواده ایرانی را در سال به بیش از ۴۰ میلیون تومان رساند.
 - ۵- ایران را برای همیشه از فقر و بی کاری و عقب ماندگی نجات داد.
- (تحلیل مربوط به مطالب با ثروتی که احمدی‌نژاد بر باد داد چه کارهایی ممکن بود؟)

آیا می‌دانید که در دولت احمدی‌نژاد علی رغم اینکه درآمدهای سالانه ۴ برابر درآمد سالانه خاتمی بود، بودجه تحقیقات علمی ۵/۴ برابر کاهش یافته است؟ (قانون بودجه ۸۶ و ۸۷)

آیا می‌دانید در هر جامعه ای هر چه تحقیقات علمی بیشتر باشد، ثروت و درآمد مردم آن کشور نیز بیشتر می شود؟ مثلاً ۲۶ درصد تحقیقات علمی دنیا در آمریکا انجام می شود و حدود ۲۷ درصد از ثروت تولیدی سالانه در جهان

متعلق به آمریکاست. (بانک جهانی - گزارش سازمان ملل متحد)

آیا می‌دانید که دولت احمدی‌نژاد استادان توانمند و نامدار و باتجربه را در دانشگاهها باز نشسته می‌کند؟ (اخبار مختلف چند سال اخیر)

آیا می‌دانید سازمان مدیریت و برنامه ریزی در هر کشوری، مغز برنامه ریزی برای پیشرفت آن کشور است، و آقای احمدی‌نژاد آن سازمان را منحل کرد؟

آیا می‌دانید دولت احمدی‌نژاد با کنار گذاشتن برنامه توسعه چهارم، که بسیار برنامه پیشرفته و علمی بود، امکان ایجاد ۵۶۰ هزار میلیارد تومان درآمد برای کشور و مردم را از بین برد؟ (برنامه توسعه چهارم)

آیا می‌دانید بر اساس گزارش رسمی دیوان محاسبات کشور (وابسته به مجلس همفکر دولت) در بودجه سال ۱۳۸۶، ۵۴ درصد تخلف توسط دولت احمدی‌نژاد صورت گرفته و رقم تخلفات در آن سال به ۶۶ هزار میلیارد تومان می‌رسد؟ (گزارش دیوان محاسبات مجلس - روزنامه سرمایه ۲۴/۰۱/۸۸)

آیا می‌دانید که در بودجه سال ۱۳۸۵ دولت ۲۰۰۰ مورد تخلف داشته است و عمده این تخلفات مربوط به وزارت نفت بوده، یعنی پولدارترین وزارتخانه؟ (گزارش دیوان محاسبات مجلس - روزنامه سرمایه ۲۴/۰۱/۸۸ و ۲۳/۱۱/۸۷ و ۲۱/۱۱/۸۷)

آیا می‌دانید به هنگام قرائت گزارش دیوان محاسبات در مورد تخلفات دولت، در مجلس، به علت کثرت تخلفات انجام شده تعدادی از طرفداران احمدی‌نژاد سعی در جلوگیری از خواندن تخلفات می‌کردند؟ (روزنامه سرمایه ۱۹/۱۲/۸۷)

آیا می‌دانید که دولت احمدی‌نژاد بخشی از بودجه عمرانی را صرف کارهایی مانند ساخت باشگاه ورزشی و امثال آن کرد تا رای جوانان را برای مرحله دوم ریاست جمهوری خود جذب کند؟ (روزنامه سرمایه ۰۱۰/۰۲/۸۸ - گزارش دیوان محاسبات مجلس)

آیا می‌دانید دولت بودجه وزارتخانه های خود را حداقل ۸۰ درصد افزایش داده اما بودجه سازمان هایی مثل

بازرسی، مجلس و غیره را که گزارش تخلفات دولت را داده اند حدوداً ۵۰ درصد کاهش داده است؟ (روزنامه سرمایه ۱۹/۱۲ و ۲۱/۱۱/۸۷)

آیا می‌دانید بر اساس گزارش دیوان محاسبات مجلس، یعنی اصلی‌ترین و رسمی‌ترین نهاد نظارتی کشور، دولت احمدی‌نژاد متخلف‌ترین دولت ایرانی در زمینه بودجه، از نظر تعداد و مبلغ بوده و روزانه ۷ تخلف بودجه‌ای در دولت صورت گرفته است؟ (گزارش دیوان محاسبات مجلس – روزنامه سرمایه ۰۱/۰۲/۸۸)

آیا می‌دانید در دولت احمدی‌نژاد بیش از ۲۰۰۰ میلیارد تومان شکر وارد کشور شد و این مقدار شکر برای ۱۰ سال مصرف ایران کفایت می‌کرد، و باعث تعطیلی کارخانجات شکر و بیکاری صدها هزار نفر کشاورز چغندر کار و کارگران کارخانجات شده است؟ (روزنامه سرمایه ۰۵/۰۲/۸۸)

شماره ۱۰۶ مقاله ۱ دیدگاه»

ملاء عام

یک خبر - شهریور ۱۳۸۹

مردم ما را چه می‌شود؟

دو هزار نفر می‌روند و نظاره‌گر جان دادن انسان می‌شوند!!!

بد نیست در همین رابطه داستانی از نویسنده توانا

علی قانع

را با نام

پایان مراسم

در این شماره بخوانید

اعدام سه مرد در ملاء عام

به گزارش فارس نیوز اعدام این سه متهم در حضور بیش از دو هزار نفر از مردم شهرستان ازنا و مسئولان استان لرستان اجرا شده است

شماره ۱۰۶ مقاله بدون دیدگاه»

در مورد آرشیو

روابط عمومی - شهریور ۱۳۸۹

گذرگاه از بدو تولد در سال ۱۳۸۰ شمسی، سه مرحله تنظیم و تغییر شکل ظاهری داشته است.

۱ - از شماره یک تا شماره ۵۶، که بخاطر نبود حروف و سیستم "یونی کد - چون بعدن آمد"، با حروف "پارس نگار" که حرفی زیبا و چشم نواز هم دارد نوشته می شد. ولی برای خواندن آن باید این حروف را دانلود یا نصب می کردی، که برای خوانندگان راحت نبود. در نتیجه از شماره ۱ تا ۵۶ در آرشیو وجود ندارد و آرشیو از شماره ۵۷ شروع می شود، با این توضیح ضروری که اگر در آرشیو بود باز برای مراجعه به آن ها نصب یا دانلود لازم بود و اینکه همه مطالب دندانگیر این شماره ها بتدریج در شماره های از ۵۷ به بعد آورده شده است.

۲ - دوره کار برد حروف "یونی کد" در فورمت "فرونت پیج - Front Page" که دیگر نیاز به نصب یا دانلود ندارد و از شماره ۵۷ تا شماره ۱۰۰ را شامل می شود و پاره ای از مطالب دوران کار برد "پارس نگار" را نیز در خود دارند. همه شماره ها به تفکیک، و بهره وری راحت، بر روی آرشیو هستند.

۳ - با تغییر اساسی، از فروردین امسال، با شماره ۱۰۱ و با فرمت "وورد پرس" منتشر می شود و تمامی بر

روی آرشیو موجود است.

و حالا آرشیو تا شماره ۱۰۵ را به شما عرضه می کند.

با امید به تداوم و با شما بودن

شماره ۱۰۶  مقاله  بدون دیدگاه «

به یاد گل‌های خفته در خاوران

شهریور ۱۳۸۹



به یاد گلهای هفته در خاوران

شماره ۱۰۶ 📁 عکس 📷 بدون دیدگاه «

به یزدان اگر ما خرد داشتیم

فردوسی - شهریور ۱۳۸۹



به یزدان اگر ما خرد داشتیم / کجا این سر انجام بد داشتیم

شماره ۱۰۶ 📁 عکس 📷 بدون دیدگاه «

شهر آوران

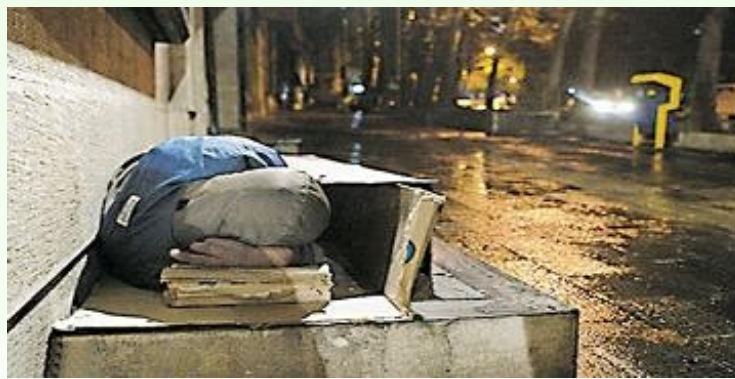
شهریور ۱۳۸۹



شهر آوران

شماره ۱۰۶ عکس بدون دیدگاه»

یکی از سهامداران مملکت شهریور ۱۳۸۹



یکی از سهامداران مملکت

زمستان جوانی

نسرین مدنی - شهریور ۱۳۸۹

وقتی در آسمان دروغ وزیدن می گیرد
دیگر چگونه می شود به سوره های
رسولان سرشکسته پناه آورد؟
فروغ

هوای تیر ماه تهران داغ است . مشتری ها گرما و داغی سرشان نمی شود این است که آرایشگاه ها در هیچ ساعتی از ساعت های تابستان از تک و تا نیفتاده اند .

آرایشگاهی که معصومه در آن کار می کند تو زیر زمین خانه ای شمالی در ابعاد نه چندان بزرگ ، با سه طبقه بنا در کوچه ای از کوچه های سعادت آباد است . در کشویی را که باز می کنی می توانی با نگاهی سر سری کل آرایشگاه را محک بزنی . یک ردیف صندلی روبروی آینه ی بزرگ چیده شده است . مقابل آینه ، پر است از انواع جعبه هایی که هر کدام مارک های مختلفی از لوازم آرایشی توشان مرتب چیده شده ، با چند قیچی توی الکل ، چند موجین ، قرقره های بزرگ نخ برای اصلاح ، برس ها و شانسه ها در اندازه های مختلف در تاقچه هایی که کنار آینه تعبیه شده و پر است از انواع کرم صورت و کرم مو و ژل های مختلف و تاج عروس . کتوهای زیر آینه مملو از پیشبند و کش مو برای اصلاح ابرو ، کلاه مش و دستکش ، دو سشوار و انواع پودرهای رنگ و مش مو و اکسیدان ، انواع شامپوها و چندین نرم کننده مو در ظرف های بزرگ پلاستیکی ، در گوشه ی راست ، کیف دستگاہ تتو و کیف لوازم آرایش گریم عروس . دو صندلی . مخصوص که پشتی . آن را می توان به صورت خوابیده یا نشسته تنظیم کرد . روی دیوار انواع و اقسام موهای مصنوعی با مدل های صاف و فر و ویو و فتری با رنگ های متنوع زرد و قهوه ای و های لایتی و ... و تا جایی که دیوار جا داشته باشد عکس های

عروسانی که هنر آرایشگر است با انواع پوست‌های مدل مو و آرایش چشم و شینیون های متنوع با کاغذی که قیمت ها روی آن درشت و بزرگ تایپ شده و قاب هایی از مدرک های آرایشگری آرایشگرها و عکسی بزرگ از دختری با چشمان درشت آبی که از دیواری سرک کشیده و انگار عکاس لحظه ای نگاه و لبخندش را شکار کرده باشد با موهای خرمایی ، عکسی که به اصرار مادر پونه خانم روی یکی از تاقچه ها جا گرفته است .

معصومه نخ را از دور گردن باز نکرد . مشتری اصلاح شده پولش را گذاشت روی پیشخوان و تشکر کنان خداحافظی کرد . معصومه رو به سوی بقیه ی مشتری ها پرسید :

- نوبت کدام تان است ؟

مشتری جوان دست روی سینه گذاشت . معصومه به صندلی اشاره کرد :

- بیا بشین . فقط برایشینگ بود ؟

- بله برایشینگ . گفتم که امروز برایم خواستگار می آید .

معصومه در حالی که دست به کمرش برد و صورتش از درد چین خورد لبخندی به لب آورد و گفت :

- خوب ، تعریف کن . پسره کیه ؟ با هم دوست بودید ؟

در همین حین در آرایشگاه باز شد . مشتری ها سلام و احوال پرسی و تعریف تمجیدی از رنگ موی جدید پونه خانم کردند .

پونه خانم با هر کدام خوش و بشی کرد . با حظی که از تعریف های آن ها به او دست داد سرش را تکانی داد . دستی به موهایش کشید . خود را در آینه برانداز کرد . معصومه با نگاهی پرسش گر ، به سر و وضع او نظری انداخت . پونه خانم در گوشش زمزمه کرد :

- دارم می روم بیرون . حواست به آرایشگاه باشد . به مامان بگو رفته برای ترم بعدش کتاب بخرد .

معصومه نگاهی به مشتری ها انداخت و در حالی که بابلیس را روی طره ای از موهای مشتری کشید زمزمه کرد :

— پونه خانم پاهایم نا ندارد . از صبح تا حالا سه نفر را مش کرده ام . این همه هم مشتری مانده . شما هم که اصلا پایین نیامدید . بوی مواد مش خفه ام کرده امروز ...

پونه خانم ابروی تتو کرده ی سمت راستش را داد بالا و با ژست مخصوص خود ، دست راستش را گذاشت روی کمر و گفت :

- وقت نمی دادی عزیزم . وقت نمی دادی . حالا هم اگر خیلی ناراحتی ول کن برو .

معصومه به سرفه افتاد آن قدر که نفسش بند آمد . خود را به دستشویی حیاط رساند . چند عق بی حاصل زد . آبی به سر و صورت زد . چند لحظه تو حیاط نفس تازه کرد . از پله ها پایین رفت صدای پونه خانم را که بلند حرف می زد از میان هیاهوی سشوار تشخیص داد :

- می آیند اینجا آدم شان می کنم بعد واسه خودم دم در می آورند ...

معصومه داخل شد .

پونه خانم سشوار را روبروی آینه گذاشت ، چادر کش دارش را به سر گذاشت و خارج شد .

پونه خانم بیست و نه سال دارد . سفید پوست است . با موهای پر پشت همیشه رنگ کرده از نقره ای و عسلی گرفته تا نسکافه ای و شرابی تیره . شرابی رنگ مورد علاقه اش است با این حال رنگی نیست که به موها و صورتش نیاید . هر کدام ویژگی متفاوت و منحصری به او می دهد . ابروهایش را با فرمی گیرا تتو کرده است به رنگ قهوه ای روشن که با رنگ پوستش همنشینی خاصی دارد . چشم های مخمور قهوه ای رنگ با مژه هایی که خدادادی بلند و فر است . بینی باریک و بی نقصش جلوه ای به چهره داده است . لبش نه قلوه ای و نه باریک است . دندان های سفید و مرتبی دارد اما از اندازه ی متناسبی برخوردار نیستند . دندان های نیش بالا آنجا که باید

کمی به پهلو متمایل شود نشده است . از همان نوجوانی که می شد کاری کرد باید ارتودنسی می شد . وقتی می خندد قبل از هر چیز ، لثه ی صورتی . خیس . دندان های . کوتاه ردیف بالا خودی نشان می دهد . خنده اش به دل می نشیند تا وقتی که سر و کله ی آن لثه و دندان ها پیدا نشود .

با این حال زیباست ، بی عیب تا زمانی که به قهقهه نمی افتد اما همان هم تا وقتی به چشم های فتانش با آن همه مژه ی پرپشت و فر نیم نظری می اندازی یکسره جبران می شود .

بدنی سفت دارد بدون یک چین و ترک روی سینه ، شکم ، ران یا باسن . با این حال شکمش کمی از چربی برآمده . پستان های بزرگی دارد با دگمه هایی که بنا بر توصیف یکی از بینندگانش : « عین فندق است تو دهان جا نمی شود » . پستان هایش وقتی در کمرست مشکی به هم فشرده می شود ، طبق گفته ی یکی دیگر از بینندگان : « آن قدر قشنگ است که آدم دلش نمی آید این سینه ها را از قالب در آورد » . قدش کوتاه است که به چشم نمی آید با آن کفش های پاشنه ده سانتی .

پونه خانم همین که از خواب بیدار می شود ، اگر عجله داشته باشد و دوش نگیرد کرم شب قبل را با دستمال نرم و مرطوب آرایشی از روی صورت پاک می کند ، پیش از همه کرم گریم به صورت می مالد تا خوب روی صورتش بخوابد . از بین لباس زیرها سراغ لباس زیرهای توری مشکی . مارک دار می رود . بلوز آستین حلقه ای به تن می کند شلوار چسبان لی می پوشد . دوباره به سراغ آرایش صورت می رود چشم ها را حسابی آرایش می کند معتقد است در کل صورت ، چشم اول از همه خود را نشان می دهد ، وسط پلک ها را سایه ی کمرنگ می مالد و گوشه ی پلک ها را سایه ی کدر می مالد . خط چشم خنجر ی تتو شده را کافی نمی داند پس روی همان ، خط چشمی دنباله دار می کشد . ریمل ضد آب به مژه می زند . رژ لب . براق . همرنگ لب می مالد و مانتو مشکی . نرم و خنکی می پوشد . چادر کش دارش را به سر می کند و صبحانه نخورده از پله ها پایین می رود . مادر پونه خانم تا صدای کفش های پاشنه دار را می شنود در را باز می کند .

- سلام . اول صبحی کجا می روی ؟ علی بیدار شده ؟ صبحانه اش را داده ای ؟

- کلاس دارم مادر من کلاس . نه بیدار نشده . صبحانه را آماده برایش گذاشته ام روی میز .

- د تو اگر درسخوان بودی که دو ترم مشروط نمی شدی .

- مادر من مگر نمی بینی هم کار می کنم هم بچه داری هم شوهر داری.

- کار کردنت را هم دیده ام . مردم دختر دارند من هم دختر دارم .

در حالی که به سمت ماشینش می رود و با عصبانیت در را باز می کند چادرش را جمع می کند و جواب می دهد :

- وقتی از این جا رفتم حالی تان می شود.

- می دانم دلت چه می خواهد مادر من ، می دانم . اول از همه حسن را طلاق بدهی بعد هم هر گهی دلت خواست بخوری . بگذار بهت بگویم مگر من مرده باشم که به مراد دلت بررسی .

و محکم در را می کوبد .

معصومه این حرف و حدیث ها را تقریباً هر روز می شنود و می داند نیم ساعت بعد مادر پونه خانم می آید پایین و درد دلش شروع می شود .

معصومه هر شب بالا می رود و با مادر پونه خانم حساب کتاب می کند . دسترنج آن روز را سه قسمت می کند . سهم خود را بر می دارد و راهی خانه می شود .

مادر معصومه منتظرش می ماند . خیلی اوقات وقت دکتری یا مهمانی رفتنی منتفی می شد و آن وقت است که مادر می گوید :

- دکترت را رفتی ؟

- نه مامان ، کدام دکتر ؟ مشتری داشتیم .

- اینکه نشد مادر ، کمی به خودت برس . زندگی که همش کار نیست .

- می دانم مامان می دانم .

معصومه شام خورده نخورده دوشی می گیرد و خود را می چپاند زیر پتو حتی تو چله ی تابستان ، تا یکی دو ساعت اول خوابش نمی برد و از زور کمر درد و پادرد به خود می پیچد و بعد کم کم پلک هایش سنگین می شود و به خوابی عمیق می رود.

صبح ها که پونه خانم قراری ندارد تا ده یازده می خوابد . معصومه زنگ طبقه ی مادر پونه خانم را می زند او در را باز می کند و معصومه می رود زیر زمین . لباس صورتی . کارش را می پوشد کف سالن را جارو می کشد . موهای چیده شده را توی زباله می ریزد . تی می کشد . لوازم را مرتب می کند . دستی به آینه ها می کشد و در را باز می کند تا هوای ساکن و خفه جا به جا شود و آن وقت منتظر می شود تا مشتری زنگ بزند .

پونه خانم که پایین می آید دوش گرفته با صورت سبک بزرگ شده ، به اطراف نگاه دقیقی می اندازد سلامی می کند و می گوید :

- مثل آینه برق می زند . چقدر تمیز شده .

سیگاری از تو پاکت در می آورد و می نشیند روی یکی از صندلی ها . نگاهش به خود تو آینه ی روبرو می افتد همان طور پاکت به دست تا چند لحظه به خود زل می زند سپس آه می کشد و دست می کند توی سینه اش ، سیگار را روشن می کند . فندک را می چپاند توی سینه اش ، چشم هایش را با دود سیگار ریز می کند یکی دو پک عمیق به سیگارش می زند و بلند می شود و گوشی تلفن را بر می دارد و مشغول می شود .

معصومه خود را با لوازم گریم عروس سرگرم می کند اما از شنیدن ناگریز است .

- می دانم .. می دانم ... خودت سبک سنگین کن ببین حرف حساب می زنی یا نه . نه می گویم مرا بگیر ی نه می گویم خرج کنی نه سر بارت می شوم فقط می گویم حالت را بکن .

به فقهه می افتد .

- به من چه می رسد ؟ خوب معلوم است منم حالش را می برم . بد می گویم ؟

قرار مدارها گذاشته می شود . پونه خانم سیگارش را می کشد و خوشحال چرخ می زند و می گوید :

- دختر چند بار بهت بگویم بیا تو هم حالش را ببر . ترمیم را برای چه گذاشته اند ؟ ها ! بیا یک بار امتحان کن بعد خوست می آید .

معصومه خواست جواب همیشگی را بدهد اما تلفن زنگ زد گوشی را برداشت و بعد از مکالمه ای کوتاه گوشی را به او داد و گفت :

- با شما کار دارند .

- الو سلام ، تویی ! چه عجب یادی از ما کردی .

بعد از خوش و بشی رکیک پونه خانم عصبانی می گوید :

- مرتیکه ی عوضی دو من خایه لای . پایت است چرا نمی روی کار کنی ؟ قبلا هم بهت گفته ام بهت می دهم اما پول نمی دهم .

اخم آلود گوشی را کوبید و گفت :

- می بینی تو را خدا پول باشگاهش را از من می خواهد . شهرام است . هر وقت زنگ زد بگو پونه نیست .

- داشتم چی می گفتم . دیروز شکوری را تو خیابان دیدم . چه راه رفتنی ! گوزش چنار را می شکاند .

سیگارش را له نکرده انداخت توی سطل زباله .

- گفتم این وکیل خیلی گند دماغ است . میدان نمی دهد . نیچ نچش رفت روی هوا که یعنی با این هم می خواهی ببری! پنج ساله از نمی دانم کجا آمده اینجا فقط پزه تخصصش را می دهد . حالا خوب است هر چه مشتری دارد من برایش فرستاده ام از ترمیم و جراحی زیبایی گرفته تا سزارین و هزار و یک کوفت و زهرمار دیگر . یکی برابم ابرو بالا بیندازد که خودش آدم باشد نه مثل این که کون خودش هم گُهی است . وقتی می آید این جا هم که چس ناله اش مال ماست .

معصومه کولر گازی را روشن کرد تا بوی سیگار زودتر جابه جا شود .

- امروز چند تا وقت دادی؟

معصومه دفتر را باز کرد و تعداد و کار هر مشتری را گفت و در آخر اضافه کرد :

- یک اپیلاسیون تمام بدن هم که ژیلا گفته بود انجام می دهد.

- پس برو بیدارش کن . بگو پونه می گوید خانه ات مرتب باشد یک مشتری داری . خیر سرش با دو تا بچه ی قد و نیم قد و یک افلیج و هیکل دویست کیلویی اش می خواهد برایش مشتری بفرستم تا خرج الواتی خودش و شوهرش کند . آخر بگو وقتی پدرم خرج شکم خودت و بچه ها و آن داداش بی خایه ام را می دهد باز طمع به این آرایشگاه داری !

معصومه داشت از پله ها بالا می رفت که دید ژیلا از پله های طبقه ی اول پایین می آید . خبرش کرد که مشتری دارد . با این حال آمد توی آرایشگاه . عرق از روی گردنش پاک کرد و نشست . خوشحال گفت:

- پدر راضی شد هزینه ی عملم را بدهد . عمل کنم عین باربی می شوم . مثل قبل از ازدواجم لاغر و ترکه ای .

- به دلت سوزنده عزیز جان ، وقتی آمدیم خواستگاریت همچین لاغر نبودی .

- هرچه بودم صد و هشتاد کیلو که نبودم بودم ؟

اشک تو چشم هایش نشست و گفت :

- از وقتی برادرت افتاد دنبال آن دختر و مرا با این دختر فلج ول کرد هی غصه خوردم و باد کردم هی غصه خوردم و باد کردم

و در حالی که پاهایش را گشاد کرد ادامه داد :

- تا شدم این .

- ببین عروس . عزیز

زنگ در زده شد . معصومه که دوست داشت هر چه زودتر جر و بحث آن ها تمام شود اف اف رازد و گفت:

- مشتری است .

تا پونه خانم از آرایشگاه رفت بیرون ژیلآ آهسته گفت :

- ببین به من چه می گوید ؟ من که خوب از پرونده ات خبر دارم ! تو محله قبلی به کارگر افغانی ها می داد . همین بود از آن جا بلند شدیم .

این را گفت و سریع از آرایشگاه خارج شد .

بعد از ظهر پونه خانم برای خرید سنجاق سر بیرون رفت . مادر پونه خانم پایین آمد . چادر به دور کمر بسته . بلوز آستین بلند و روسری به سر .

مشتری که خداحافظی کرد معصومه کش و قوسی به تن داد .

- ناهار خوردی مادر ؟

- نه خاله جان .

- خوب یک تُکِ پا می آمدی بالا . این طور که از پا در می آیی مادر .

- سفارش دادم الان می رسد .

مادر پونه خانم در هم شد و با غم و غصه گفت :

- دیشب بهش می گویم مرد این پسر خراب نشود برویم برایش زن بگیریم . خوبیت ندارد چشمش دنبال زن های در و همسایه باشد و هی بیفتد دنبال این بیوه و آن بیوه . بیا برویم همین خواهرزاده ام را برایش بگیریم محمد دوستش دارد اما می گوید خاله دختر یکی یک دانه اش را با آن خوشگلی و آن همه خواستگار به من نمی دهد . بهش گفتم من و بابایت می رویم حرفش را می اندازیم خدا را چه دیدی شاید قسمت خودت شد . می گوید زن خرج جنده های خاک سفید می کردم بهتر از خواستن تو بود . خریّت کردم خریّت . می بینی ! آن از پدر این هم از دختر .

- حل می شود خاله جان اشکال ندارد .

- چه می دانم مادر . این پونه نیامد رفت مثلا سنجاق بخرد . زنگ بزنی ببین کجا رفته . پا شوم بروم چیزی برای شام درست کنم .

پدر پونه خانم خرده بساز و بفروش است . چند ساختمان در شمال شهر دارد . دو ماشین مدل بالا . در جوانی به عیاشی شهره بوده است . خواهر شهناز تهرانی معشوقه اش . اولین ساختمان را با کمک زنش ساخته . این طور که زن برای جبران نداشتن کارگر کمر را چادر پیچ می کرده است ، توی فرغون آجر می گذاشته و می برده سر ساختمان روزهای پیاپی . پا به پای مرد کار می کرده .

پونه خانم که از خرید برگشت قبراقی و سنگولی از سر و رویش بارید . چادر را از سر کشید پایین . چادر را انداخت روی صندلی . بلند خندید به نجوا گفت :

- این شوهرِ خاتم بختیاری هم عجب چیزی است ها !

معصومه حیرت زده گفت :

- چطور..چطور می روید تو ساختمان آن ها ؟ کسی از همسایه ها ...آخر تو یک ربع بیست دقیقه چطور توانستید ؟...

بلند خندید و به نجوا گفت :

- تو حیاط که بودم از پشت پرده بهم اشاره کرد . منم تا سر بقالی رفتم و این و آن ور را پایبدم بعد به دو به طرف ساختمان شان رفتم . در را باز گذاشته بود. بعدش هم با آسانسور ... و گوشه ی لبش را گزید ، چشم های خمارش را نیم بسته کرد و زمزمه کرد :

- من شیرینیِ خامه ای ام برای سه چهار بار که خورده شوم خوبم اما بعدش شیرینی ام دل را می زند . من هم فقط گذاشتم ..انگار که طعم چیزی را با لذت و درد وافر به جان خریده باشد اصواتی میان دهانش پیچید : اوووف ف . آآآخ خ...

به خود آمده نیامده خنده کنان نشست روی چادرش و گفت :

- همان جا پشت در مرا نشانند روی زمین ..اصلا فرصت نداد...

معصومه تحکم آمیز و سرزنش کنان گفت :

- پونه خانم...

پونه خانم مثل فنر ایستاد و گفت :

- جان پونه خانم . بگو عزیزم .

معصومه به ابروهای تتوشده ی او با آن نقش هشتی که انحنای ملایمی در بالا گرفته و دنباله ی آن با شیبی نازک به پایین ، کشیده شده نگاهی انداخت، پونه خانم به عادت مخصوص خود ابروی سمت راست را داد بالا . آرام گرفت و روی صندلی نشست . از توی کیفش سیگاری از تو پاکت به همراه فندک در آورد . سیگار را روشن کرد . پکی عمیق به آن زد . انگار مسیحی . نادمی در خلسه ی جذب دنیای . توبه بخواد برای کشیش اعتراف کند ، زمزمه کرد :

- از نوجوانی دلم می خواست جنده شوم معصومه جان . از همان موقع ها . همان موقع ها که پدر ماهیتابه را داغ کرد و گذاشت کف هر دو پایم تا دیگر بیرون نروم . همان موقع ها که مچم را با پسری گرفت و با کابل برق سیاهم کرد .

خنده ای کرد و گفت :

- بعدش ساعت پنج صبح می رفتم مسجد نماز می خواندم و دعای ندبه و توسل و جوشن کبیر و ...

به قهقهه افتاد طوری که آب به چشمانش نشست :

ولی... رو... ز از نو روز.. ی ا.. ز نو...

معصومه نمی دانست آبی که روی گونه ی پونه خانم را می پوشاند از شدت قهقهه بوده یا از گریه ای که خاطرات تلخ گذشته اش تداعی کرده بود .

زنگ در زده شد . به سیگارش پکی عمیق زد به سطل ، نیم نگاهی انداخت و از همان فاصله پرتابش کرد . سیگار نیم سوخته درست افتاد تو سطل زباله .

معصومه مانند به تن کرد و کیف پولش را برد و گفت :

- غذا برایم آورده اند مشتری نیست .

معصومه لقمه ای به دهان گرفت . پونه خانم جلوی آینه انگار که با خود حرف بزند گفت :

- هر شب همین کارش است . کیف چرمی اش را بگذارد کنار مبل . جورابش را در آورد . برود وضو بگیرد . نمازش را بخواند . شام بخورد . بعد هم کپه ی مرگش را بگذارد و بخوابد . نصف شب هم خواب زده شود . با ور رفتن و کمی جلو عقب کردن و تلمبه زدن بی نوازش بی حتی یک عزیزم گفتن تمام کردن... مردهای مردم چطور زن هاشان را راضی می کنند و آن وقت شوهر من با دست راستش محکم به زیر شکمش می زند و ادامه می دهد زن به این خوشگلی دارد نمی داند چطور گرمش کند .

می زند زیر خنده . می خواهد سیگاری روشن کند . صدای زنگ می پیچد تو آرایشگاه . معصومه اف اف را می زند . مشتری است . از کشیدن پشیمان می شود . معصومه کبابی را که تقریباً دست نخورده مانده با مخلفاتش کیسه پیچ می کند و می چپاند توی کمد .

معصومه وکس را آماده می کند . پونه خانم پیشاپیش می گوید :

- معصومه جان من یک سر می روم بالا ببینم این علی با این کلاس ها چه گلی به سرش زده . یک چرت هم می خوابم بیدارم نکنی ها ! زنگ نرنی بگویی بیا پایین .

در حالی که لب به دندان گزید گفت : امروز اضافه کاری داشتم می دانی که !

خنده کنان از پله ها بالا رفت .

مهتاب بیست و یک سال دارد . سفید پوست است . با چشمان درشت آبی . مهتاب ابروهایش را از وسط تیغ می زند و دنباله اش را با مداد آن طور که می خواهد به بالا می کشد . مهتاب گونه های برجسته دارد . لب های کوچک ، همان طور که در دیوان ها از دهان تنگ و لب لعل معشوق صحبت به میان آمده است . موهای خرمایی . روی شانیه رها شده . مهتاب بلند بالاست و چهار شانیه . تپل تا وقتی دماغ و فکش را عمل کرد .

پونه خانم برای معصومه گفته بود : فامیل کهنه پوش لباس من بودند . من از همان نوجوانی با مهتاب رقابت می

کردم . خیلی چشم دارم ببینمش مامان عکسش را آورده گذاشته اینجا !

از روزی که صحبت خواستگاری از مهتاب به میان آمد ، پونه خانم شب ها از فرق سر تا نوک پا را کرم می مالد . ژیلایهزینه ی عمل باری شدنش را به باد می دهد و در خوردن شراب خانگی که مادر پونه خانم پنهان از چشم سید حسن آقا می اندازد افراط می کند و شب و روز گریه می کند که چرا مهتاب . اگر او زن محمد شود مجتبی طلاق می دهد . پونه خانم از آن به بعد دوست جان جانی . ژیلایه می شود . با او همدردی می کند . او را الگوی قناعت و فداکاری می داند .

شب خواستگاری پونه خانم سنگ تمام می گذارد .

- می بینی تو را خدا خودش را برای معامله گذاشته ! گفت قبل از عقد باید یک خانه ی دویست میلیونی به نام بزنی . محمد هم تا می دید مهتاب خانم یک ناز و غمشی به چشم و ابرویش می دهد مثل بز اخفش سرش را تکان می داد . مامان خانم بخور ! کته ی دویست میلیونی را . هی چپ رفتی راست رفتی گفتی خواهر زاده ام . کون آسمان جر خورد فقط یک مهتاب چشم آبی از اش افتاد پایین .

مادر پونه خانم سری تکان داد و نوه ی افلیجش را از روی صندلی بغل زد انگاری یک پاره آجر و از آرایشگاه بیرون رفت و در حالی که پونه خانم را نفرین می کرد از پله ها بالا رفت:

- از جوانی ات خیر نبینی که از حسودی داری می ترکی . چشم نداری تو این خانه یکی خوشگل تر از خودت را ببینی . دختره ی سلیطه کاش دیشب نمی بردیمت . خیر سرش محمد خواهر دارد . از صد تا مادر شوهر بدتر است . مجلس را به هم زد دلش که خنک شد طلبکار است ..

و طوری که مثلا دارد ادای صدای پونه خانم را در می آورد ادامه داد :

- دیگر روی خواهری من حساب نکن محمد ! من تو هیچ مجلس دیگری شرکت نمی کنم . دستش را پیش گرفت پس نیفتد . خدایا چه گناهی....

صدایش ضعیف و ضعیف تر شد تا صدای کوبیده شدن در به گوش معصومه رسید .

پونه خانم از اینکه مهتاب جواب رد داده خوشحال است و باکی از نفرین های مادرش ندارد .

- خودم همچین ضبط و ربطش کنم که آن سرش ناپیدا ... بگذار به فتانه ی حشری زنگ بزنم هر کی باهاش دوست شده از دوستی باهاش پشیمان نشده . وقتی با محمد دوستش کردم صد سال زن نمی خواهد .

علی گریه کنان وارد آرایشگاه شد . علی ده ساله است . چاق آن طور که گشاد گشاد راه می رود . سرخ و سفید . با چشم های عسلی . دندان های پس و پیش . کوتاه قد . نفر چهارم کاراته ی کشوری . در حد و اندازه ی چند سال کلاس موسیقی ، موسیقی دان . شاگرد ممتاز مدرسه . موزن . مسجد چند خیابان بالاتر .

برگه هایی را گرفت جلوی مادرش و در حالی که سرخ شده بود داد زد :

- آخر من با تو چی کار کنم مامان ؟ ببین روی برگه های ننم را پر از شماره کرده ای . دیوار اتاقم که پر از شماره است . حالا من چطور نت هایم را بخوانم ؟

پونه خانم برای بریدن صدایش هوار کرد :

- دهانم را باز نکن پسر . شکمت سه لا شده خرس گنده ! چقدر کار کنم بدهم تو بخوری ؟ هان ؟ چقدر آخر تاپاله ؟ آن وقت مادر بزرگت می گوید حامله شو . آخر به چه دلخوشی ؟ این از تو آن از پدرت . دختر از من می خواهید ؟ دختر بزام که حسن آقا یک چادر بیندازد سرش و عقده ای بارش بیاورد آخر سر هم مثل خودم جنده شود ؟ همان روز که زاییدمت و دستگاه گذاشتم د . یک چیزی می دانستم من .

علی گریه کنان و سر به زیر انداخته خودش را پرت بیرون و از پله ها به دو بالا رفت .

- چرا سر کوفتش می زنی پونه خانم . او چه گناهی کرده ؟

مشتری ها از عجله ای که پونه خانم در کار داشت راضی نبودند . پونه خانم فکرش متمرکز قرار مدارها و در

رفتن از خانه به هر بهانه ای بود .

شب بود و معصومه منتظر آژانس ، پدر پونه خانم وارد شد . دماغ و افسرده . معصومه برای دلداری گفت :
- عمو جان نگران نباشید . ان شاء .. مهتاب خانم بله را می گوید .

پدر پونه خانم این ور و آن ور حیاط و به پنجره ها را پایید و زیر لبی گفت :

- نه عمو جان ، دختره دارد خود را می فروشد . این همه دختر خوب ریخته ، انگار که بخواد در گوشی حرف
بزند صدایش را پایین تر آورد و سرش را به معصومه نزدیک کرد و گفت :

- آدم یک دختر بیست و چهار پنج ساله را صیغه می کند و برای دلخوشی اش یک خانه به نامش می زند و
خلاص . این دختر فکر کرده کی است ؟ به محمد می گویم زیر بار مسئولیت نرو . زود است . ماشین که زیر
پایت هست . بهترین تفریحات را هم داری . آخر چه کاری است زن گرفتن !

صدای بوق آژانس آمد معصومه با عجله خداحافظی کرد و رفت .

گاهی پیش می آمد که معصومه اگر هشت صبح می رسید به آرایشگاه سید حسن را می دید . سید حسن سر به
زیر است و وقتی زنی از کنارش رد می شود نگاه از زمین بر نمی دارد . سید حسن چهل و پنج ساله است . بالا
بلند و چهارشانه . صورتی پهن و سالکی دارد . موهای کم پشت که یک وری شان می زد . پیشانی بلند و چشم
ریز و بینی نسبتاً بزرگ . پونه خانم با کفش پاشنه ده سانتی به نزدیک های سینه ی سید حسن می رسد . سید
حسن همیشه ته ریش می گذارد . مدیر بخشی از کارخانه ی ایران خودرو است . سید دختری به عقد خود در آورده
بود محجبه و خانواده دار . به مشهد رفته بودند . سید به وسوسه ی مادر و خواهر بعد از مدتی ، از زن عقدی اش
دلسرد شده بود . به مکه رفته در آنجا خواب دیده بود . به خواستگاری پونه خانم رفته . بعد مجلس معارفه به مادر
گفته :

- همین را می خواهم . دختری که تو خواب بی حجاب بود و چادر به سرش کردم همین بود . کم سن و سال است

از من حرف شنوی خواهد داشت .

سید زن عقدی اش را طلاق داده بود . معتقد بوده دختری را که سر به راه نیست به صراط مستقیم آوردن ثوابش بیشتر از آن است که دختری سر به راه را خواستن . سید پونه خانم را به زنی گرفت . سید مدت هاست به این باور رسیده که «اصل بد نیکو نگرده» . بارها به پونه خانم گفته :

— آه آن دختر نجیب بود که دامنم را گرفت . حالا دو تا بچه دارد عین دسته ی گل . چه زندگی ! چه خوشبختی !

سید حسن آقا صبح ها پونه خانم را از خواب بیدار می کند تا نمازش قضا نشود . سید حسن آقا نمی پرسد یا نمی بیند که پونه خانم با وجود لاک روی ناخن ها ، وضو می گیرد و نماز می خواند .

معصومه با همسر پونه خانم سلام و احوال پرس می کند . وارد آرایشگاه می شود . پونه خانم پیش از او تو آرایشگاه است رنگ پریده و به حالتی استرسی خندان .

- می بینی فهمیده دوتا از سکه هام نیست.

دست می برد توی سینه اش و زنجیر طلای ده دوازده سانتی بیرون می آورد و با قهقهه می گوید :

- اگر بفهمد از آن زنجیر یک متری همین مانده حتما سنگ کوب می کند .

آن روز پونه خانم از صبح در آرایشگاه مشغول به کار شد .

پونه خانم با مشتری نوجوان بیرون رفت . بعد چند دقیقه برگشت . سشوار را به دست گرفت و به مشتری اشاره کرد و مشتری روی صندلی نشست . به معصومه گفت :

- دختره را دیدی ؟

- نازنین را می گویند ؟

- آره . از من شماره ی دکتر خواست . می خواهد سقط کند . من هم شماره ی خانم شکوری را بهش دادم . می دانی همش چند سال دارد ؟ شانزده سال . تو همین دبیرستان هدی هم درس می خواند .

مشتری که زیر دست معصومه ابرویش برداشته می شد گفت :

- ای بابا پونه خانم ، آن موقع که من تو این دبیرستان درس می خواندم شکنجه گر زندان اوین مدیر مدرسه مان بود . همیشه با کُلت می آمد مدرسه . وقتی شاگردی خطایی می کرد تر و خشک را با هم می سوزاندند . می دانید ، مدرسه خیلی بزرگ بود شش تا ناظم داشت و باز نمی توانستند کنترل کنند . البته حالا که به آن سال ها نگاه می کنم می فهمم اشتباه از همان جاها شروع می شود . وقتی مدرسه ای به جای داشتن مدیری که روان شناسی خوانده باشد یا تو یک رشته ی آموزشی تحصیل کرده باشد شکنجه گر داشته باشد اوضاع همین می شود دیگر . همه جای مان را فضای امنیتی کرده اند .

مشتری جوان خندید و ادامه داد :

- به قول شاعر « بوی بهبود از جهان نمی شنوم » یکی از استادان مان همیشه همین ورد زیانش است .

خانمی که زیر دست پونه خانم داشت شینیون می شد با سر تکان دادن تایید می کرد .

پونه خانم گفت :

- مگر همین بتول نیست . دختر عین هلو از این در تو نمی آید . خوش قد و قواره . پدرش از این لباس شخصی هاست . بتول طلاق گرفته . بیست و سه سال دارد و هنوز پدرش کتکش می زند . چند وقت پیش دماغش را شکانده بود .

معصومه پرسید:

- همان دختره که هفته ی پیش آمده بود و چسب روی دماغش بود . یادم است بهش اشاره کردی و یواشکی گفتی

بعدا یادم بینداز یک چیزی راجع این بهت بگویم .

پونه خانم چند بار سرش را تکان داد و گفت :

- آره ، آره همان را می گویم . بنده خدا مجبور شد دماغش را عمل کند .

- چقدر هم ناز بود و محبوب و کم حرف .

- سفره عقدی درست می کند بیا و ببین . آن هم با چه قیمتی !

بعد از ظهر آن روز دو مشتری داخل شدند. پونه خانم از دیدن زن به خودش پیچید . زن بلند قد بود با ظرافتی دخترانه و سکسی . ابروهای تَتو کرده ، چشم های کشیده ، بینی قلمی ، گونه های برجسته ، سینه های خوش فرم که از روی مانتوی مشکی لخت ، برجستگی اش پیدا بود با کمری باریک .

از معصومه برای مش کردن موی دخترش تشکر کرد و گفت :

— همین مش را می خواهم .

پونه خانم با حفظ ظاهر خوش و بشی صمیمانه با زن کرد .

معصومه از بیرون آوردن موهای زن از کلاه فارغ شده بود که پونه خانم خواهش کرد زن بدنش را به معصومه نشان دهد . زن مانتویش را درآورد و جز لباس زیر چیزی نپوشیده بود . لباس زیر صورتی رنگ را هم با غرور درآورد و خود را به معصومه و پونه خانم نشان داد .

وقت خداحافظی معصومه از پشت هم به زن نگاهی انداخت . باسن برجسته و حالت دار با هر قدم چرخشی کامل می خورد طوری که برای هر بیننده ای خواستی بود .

پونه خانم خود را روی صندلی ولو کرد . سیگاری روشن کرد . پای راستش را گذاشت روی صندلی . دست را با تکیه روی پا، روی سر گذاشت . معصومه که مشغول جارو کردن موهای پخش شده روی زمین بود نگاهی به او

انداخت و دست نگه داشت .

با خنده گفت :

- چرا عزا گرفته ای پونه خانم ؟

محکم به پیشانی اش زد و گفت :

- عزا نگیرم ؟ دیدی دیدی ! چه دلبری می کرد ! دیدی !

معصومه خنده کنان گفت :

- راستی چطور تحمل این همه عمل را دارند .

به یاد زن افتاد . انگار که دوخت چرخ خیاطی خورده باشد در تمامی قسمت های سینه ، شکم و حتی باسنی که نشان داد جای دوخت بخیه پیدا بود .

پونه خانم گفت :

- عزیزم زیبایی خرج دارد . درد دارد عوضش هر جا بروی نگاه ها دنبالت است .

پک عمیقی به سیگار زد و با بغض گفت :

- سینه اش عین سینه ی دختر چهارده ساله شده حتی نوک سینه اش را هم عمل کرده ، چربی شکمش را گرفته ، دماغش را عمل کرده گونه اش را پشت پلکش را ، باسن اش را .

- فکر می کنم بی عمل کردن هم خوشگل بوده .

- می بینی تو را خدا چهل پنج ساله است و یک دوست پسر بیست و پنج ساله دارد . تو هنوز نیامده بودی این جا یک بار آمد دنبالت نمی دانی چی بود ! موها خرمایی ! هیکلی ! پوست برنزه ! می گفت پونه سکسش حرف

ندارد . نمی دانی چه می کند .

بی هوا سرش را کوبید به دیوار و گفت :

— آن وقت من باید بروم به مربی . کاراته ی علی بدهم که شصت ساله است . آن هم کجا ؟ تو باشگاه . پفیوز پالتویش را انداخت زمین و همان جا ..

- من فکر کردم خواهر نگار است .

- نباید هم نشان بدهد عزیزم . من هم اگر یک دکتری داشتم که مجانی عملم می کرد جوان می ماندم .

معصومه پرسید :

— چرا مجانی ؟ دکتر فامیلش است ؟

پونه خانم پوزخند زنان گفت :

— تو هم چه ساده ای ! کدام فامیل . به دکتر می دهد .

معصومه با تعجب گفت :

- باورم نمی شود . به ظاهرش نمی آمد .

پونه خانم دستش را گذاشت روی سینه اش و گفت :

- به ظاهر من می آید جنده باشم ؟ با تو رو در وایسی داشت و گرنه برایت با غش و ضعف تعریف می کرد
چطور دکتر ، پونه خانم دست هایش را انگار که بخواهد چیزی را فشار دهد جلو آورد ، سینه اش را با دست مالیده
بود و آه و ناله اش که در آمده بود دکتر تحریک شده و گفته ، پونه خانم به زیر شکمش اشاره می کند « بمالش ،
باهاش بازی کن » بعد هم که خوب بهش حال می دهد دکتر گفته بود « نمی خواهد پول بدهی دفعه های بعد هم بیا

پیش خودم مجانی عملت می کنم» فکر کرده ای از کجا دارد بیاورد دو تا هشت میلیون بدهد دماغ دخترش را دو بار عمل کند . شوهر هم که ندارد .

با حرصی که صورتش را سرخ کرد گفت : مادر دوست پسر بیست و پنج ساله دارد دختر هم که دو ماه دیگر عروس می شود . با یکی از همین پسرهای پولدار تهران . اور اور خرجش می کند . آن وقت من چه ؟ این گدا گشنه ها می آیند خانه ی من از سرخ کن ام خوش شان می آید و مامان هم دو دستی تقدیم شان می کند . می گویم مادر من چرا بی اجازه ی من سرخ کن ام را دادی به این لاشخورها ؟ می گوید مادر شوهر است دیگر مادر من ، با این چیزها دهانش را ببند حرف و حدیث پشت سرت نباشد .

معصومه شبی خسته تر از هر شب رفت زیر پتو . مادر آمد تو اتاقش . لامپ را روشن نکرد پرسید :

- بیداری مادر ؟

- آره مامان . بیدارم . پاهایم درد می کند خوابم نمی برد .

مادر معصومه نشست پایین تخت و پاهای استخوانی . معصومه را با دست آرام آرام فشرد .

- خبری نشد مادر ؟

- ول کن مامان . هر شب همین را می پرسی . اگر سر بارتم خوب بگو .

- سر بار چیه مادر ؟ می گویم تا بر و روی داری سرو سامان بگیری . مگر نمی گویی چند بار تا حالا ازت خواستگاری کرده اند .

- مادر من . آن ها به عنوان یک دختر از من خواستگاری می کنند . چه می دانند مطلقه ام .

- خوب ، بگو مطلقه ام . چه اشکال دارد . گناه که نکردی معتاد بود طلاق دادی .

- چه ساده ای مادر من .

معصومه به فکر رفت با غصه گفت:

- اگر گفته بودم مطلقه ام که تا حالا همان پدر بی شرف شان ده بار تو آن زیر زمین...

به گریه افتاد .

- مامان نمی دانی آنجا چه می کشم . تو نمی دانی وقتی می بینی یکی تو زندگی همه چیز دارد خوشگلی ، ثروت ، شوهر ، بچه و باز احساس بدبختی می کند و تو کوچه خیابان تو بغل این و آن دنبالش می گردد چه داغان کننده است . مامان ما داریم به کجا پیش می رویم ؟ به کجا ؟ فقط این نیست . مشتری ها هم هر کدام چه بگویم ؟

- خوب چرا پیشنهاد مرجان خانم را قبول نمی کنی ؟ زن با شخصیتی بود . برادرت هم تایید کرد . شکر خدا آمد اینجا او هم ما را پسندید . چرا یک کارت برای خودت نمی زنی و از این به بعد عروس ها را نمی بری تو آتلیه ی او درست کنی ؟ دیدی که گفت کارت خیلی خوب است . این طور تبلیغی برای کار من می شود وقتی کارت خوب گرفت با هم پورسانتی کار می کنیم . هان ؟

- چه می دانم مامان ؟ به فکرش هستم . اما دلم برای مادر پونه می سوزد . خیلی بدبخت است . دیروز مهتاب رضایت داده بود . با محمد رفت بیرون . نمی دانی پونه با مادرش چه کرد . پایش را کرده تو یک کفش که اگر مهتاب بیاید تو این خانه الا و لله من از اینجا بروم . محمد گفت فکر کردی مهتاب را می آورم و دل تو تا خرابش کنی . می برمش یکی از واحدهای کامرانیه . دیروز عمو به مادر پونه گفته بود : اولش به مهندس ها که گفتم دختر یک خانه ی دویست میلیونی خواسته گفتند چه گنده گوزی ها ! این همه دختر ریخته که به یک اتاق هم راضی اند . امروز که مهتاب و محمد آمدند سر ساختمان مهندس ها گفتند اگر کاخ هم به نامش بزنی کم است . یکی دوتا هم خواستند شماره بهش بدهند . محمد فهمید نزدیک بود خون به پا شود . خانه به نامش می زنم . ماشین هم برایش می خرم که راحت رفت و آمد کند به پونه و ژیلا می گوئیم از ارثیه ی خودش ماشین خریده . مادر پونه گناه دارد . به دخترش گفت برایشان وقت آزمایشگاه بگیر نمی دانی چه آتشی سوزاند . من خودم طوری که پونه نفهمد برایشان وقت گرفتم به مهتاب زنگ زدم گفتم ساعت شش بروند آزمایشگاه . طفلکی خیلی خوشحال شد . ژیلا هم

قوز بالا قوز شده . یک دیوانه بازی در می آورد بیا و ببین . با پونه دست به یکی کرده اند .

- چه می دانه مادر ، تو این زمانه هر خانواده ای یک جور با مشکلات دست به گریبان است .

پونه خانم سرحال و شاد داخل شد . بوی صابون عطری می داد . به موهای پرپشتش دستی کشید و گفت :

- معصومه جان تو مرا به تمام آرزوهای بچگی ام می رسانی . نمی دانی چقدر دوست داشتم بروم کلاس کاراته . نگذاشتند که نگذاشتند . مربی علی به ما آموزش می دهد . نمی دانی وقتی لباس کاراته می پوشد و آن سینه می افتد بیرون چقدر هوس می کنی تو بغلش بخوابی . این ترم هم که بیست روز تو نگذاشتی پایین بیایم . اولین ترم بود بی واحد افتاده و مشروطی قبول شدم . بروم ترم ثبت نام کلاس .

پونه خانم چادر کش دار را به سر گذاشت . رژلب گوشه ی لب را با انگشت کوچک پاک کرد . لب ها را به هم مالید . آخرین نگاه را تو آینه به خود انداخت و رفت .

آن روز که معصومه پونه خانم را در آن هیات دید نفسش بند آمد احساس کرد قرار است اتفاقی بیفتد .

دم در که کشیک می داد اشک هایش بی اراده راه گرفته بود و می ریخت روی مانتو . دیگر حواسش به پاییدن محله نبود .

سایه ی مرد را دید که با عجله سوار ماشین شد .

پونه خانم با همان لباس خواب مشکمی ، خسته و راضی و عرق کرده با چشم های قرمز مخمور از پشت در صدایش کرد .

با صدای بم و گرفته اش گفت :

- می دانی چاره ای نداشتم . هیچ جا جز این جا به ذهنم نرسید . ترسیدم تو ماشین مثل آن دفعه بشود کسی گزارش بدهد و گشت بیفتد دنبال مان .

- خندان گفت می روم یک دوش بگیرم .

معصومه یاد آن دفعه افتاد که تعریف کرده بود . از ماشین پیاده شده بود و دویده بود پشت یک ساختمان و کیفش افتاده و یکی از گشتی ها داد زده مدارکت تو کیفیت است یک پدري ازت درآورم . برگشته بود و در ساعتی که گفته به آدرسی که داده بود رفت . بعد از سه بار همخوانی مدارک را گرفت .

معصومه به آرایشگاه پناه برد بوی سنگینی مثل بوی زنی که عادت ماهیانه شده و عرق کرده با بوی ادرار کف کرده ی نوجوانی بالغ شده هوای محیط را انباشته کرده بود .

احساس خفگی کرد . به حیاط رفت . مشامش پر بود از همان بو . معصومه فکر کرد این بو تنها در آرایشگاه نیست در هوا می وزد . مانتو پوشید و روسری به سر کرد و کیفش را به دست گرفت . تو خیابان این بو را بیشتر شنید . بو همه جا را گرفته بود .

شماره ۱۰۶ 📁 داستان 💬 بدون دیدگاه «

و چنین آغاز شد.....

عباس صحرائی - شهریور ۱۳۸۹

به او

که کار هایش را دوست دارم

داشتم در کوچه باغهای دنیای خودم قدم می زدم و با آرامش کامل سیر و سیاحت می کردم، که اتفاق افتاد. می دانم که اتفاق مثل میهمان نا خوانده است، بی اطلاع و درست موقعی که انتظارش را نداری خودش را وارد ماجرا می کند، وارد ماجرای روال زندگی آرامی که با آهنگ خاصی جریان دارد.

پیش از آن صبحها خودم را که می ساختم “ که کلی هم با تانی و آرامش صورت می گرفت “ راه می افتادم. به همه جاهائی که می شد، سر می زدم و بسیار مسائل و مطالب را مزه مزه می کردم و خسته که می شدم تکیه به یکی از درختهای قصه هایم می دادم و زیر سایبان آن و سوار بر بال وازه ها پرواز می کردم. به نظرم نمی رسید که آرد نبیخته ای داشته باشم، چون تمام آرد بیزها به دیواره ذهنم آویخته بودند، غافل از اینکه همیشه آرد سرند نشده ای وجود دارد.

دنیای بی فکر و خیالی نبود، ولی عاری از سوزش و درد بود.

بنظر من بدون عشق زندگی نه معنا دارد نه دوام. عشق به هر چیز، انگیزه را بارور می کند و همیشه هم نوعی از آن با انسان است و بانی گردش چرخ دنده هاست، اما نوع سوزش دار و درد آورش برگ دیگری از فصلی تازه است. ناب و بی رگه اش را می گویم، ولی آنگاه که بخصوص با معیار عقل متر می شود، حرف و نقل زیاد به دنبال دارد.

همسایه بودیم

نمی دانستم! در فکرش هم نبودم. همسایه زیاد داشته ام ولی همیشه سرم به کار خودم گرم بوده است، آهسته می رفتم و آهسته می آمدم که کسی کاری به کارم نداشته باشد. وقت گذرانی ام کتاب خوانی بود و البته هست... و آنگاه که حالی جوانه می زد و احساسم را قلفک می داد، می نوشتم. انتظار هیچ به کمین نشسته ای، جز تمام شدن را که سرنوشتی محتوم است نداشتم.

که گاهی می دیدم که وقتی رو در رو می شویم نگاهش جور خاصی است، آنقدر خاص که گاه تا خم کوچه ای و یا بستن آرام دری ذهنم را به دنبال می کشاند. به راه رفتنش دقت می کردم، ولی چیز خاصی نمی دیدم، اگر هم داشت، لباسهای اسلامی یا در حقیقت “ اجباری “ رخصت دیدن نمی داد. و من، نه خیلی بی تفاوت، راهم را می رفتم. و حال و هوائی را به خانه نمی بردم. جز مواقعی که چادر نمازش لغزشی می یافت.

نماد دلبری از شماره بیرون است، چادر نماز و باز و بستنش یکی از کارساز ترین هاست، و آنگاه که با نگاهی سخن گو همراه شود بیداد می کند و اگر عشو ی کلام نیز همراهیش کند، بی تردید بنیان کن است. و نمی دانستم این جمع، روزی از لاک بیرونم خواهد کشید. خام و بی توجه، در همان دنیا گام می زدم تا...

تا آن روز تعطیل

در را که باز کردم، خودش بود، با چادری سفید، که صورتش را محکم نپوشانده بود، با چشمانی به سیاهی و درشتی آهو، نگاهش را روی سینه ام انداخت، به صورتم خیره نشد که یعنی حجب. و زیر نظر داشتن فراز و نشیبهای ناشی از ضربانها را. آرام و با آهنگی که خوشم آمد، گفت:

“برایتان نذری آورده ام. به من گفتند از همسایه ها شروع کنم“

بوی عطر نعناع و پیاز داغ، فرصت داد به بهانه بالا کشیدن آن و گفتن:

“چه بوی مشهی خوبی“

ضربان را که داشت کار دستم می داد کنترل کنم.

“چرا این همه زحمت،... ولی خب نذری خوش یمن است... دم در خوب نیست بفرمائید تو، تا ظرف را بشما بر گردانم...“

این بار به صورتم نگاه کرد. چشمانش حرف می زد.

“مزاحم نمی شوم، همین جا خوب است“

“خواهش می کنم بیایید تو“

و آمد.

وقتی ظرف خالی را برگرداندم و رفتم که گلی بچینم و در آن بگذارم دیدم، خود را با تماشای گلهای اندک باغچه کوچکمان مشغول کرده است. یا اینطور وانمود می کرد.

“چه گلهای قشنگی دارید“

“کار خودم است کمی باغبانی بلدم...“

جوری چادر نمازش را نگه داشته بود که احساس کردم دارد از سرش می افتد و دیدم که داشت سر می خورد ولی تلاشی از او ندیدم. وقتی از سرش افتاد دستپاچه نشد. بسیار آرام و خونسرد برش داشت، ظرف را از من گرفت و نگاهی به گل درون آن انداخت و خدا حافظی کرد و رفت.

و چیزی در من اتفاق افتاد. چیزی که تپشهای سینه کوبش را بخوبی احساس کردم، و آرامش شیم را بهم زد و فکرش گام در احساسم گذاشت.

“کی بود؟“

“ دختر همسایه ”

“ چکار داشت؟ ”

“ آتش نذری آورده بود، گذاشتم در آشپزخانه ”

“ چرا من را صدا نکردی؟ ”

“ خودم ترتیبش را دادم، تشکر هم کردم، شاخه ای گل نیز در کاسه اش گذاشتم ”

“ رفت؟ ”

“ خوب معلومه، آتش نذری آورده بود به میهمانی که نیامده بود ”

“ کاش دعوتش کرده بودی ”

“ به میهمانی؟ ”

“ نه ، که بیاید تو ”

“ آمد ولی تا نزدیک گل‌های باغچه ”

“ گاهی در کوچه می بینمش دختر بدی نیست ”

“ از کجا فهمیدی ؟ ”

“ چی را؟ ”

“ که دختر بدی نیست ”

“ همینطوری، احساس می گوید ”

من هم بهمین نتیجه رسیده بودم که، دختر بدی نیست، و کمی بیشتر، نه فقط بد نبود که خیلی هم زیبا بود.

دلم می خواست بیشتر با او حرف بزنم اما چه می توانستم بگویم؟ برای رفتن عجله نداشت ولی آنجائی که فهمید آتشی را روشن کرده است با نشان دادن موهای بلند بالای افشانش با چرخشی سرشار از چیز هائی که توجه هر مردی را جلب و جذب می کند، رفت.

آتش نذری!

فقط آتش آورده بود؟

پس چرا من تغییر کرده ام؟

چرا دارم به فکرم پر و بال می دهم؟

او که کاری نکرد، آش برای همسایه اش آورد و کاسه خالی راه هم بر گرداند.

وقتی گل درون ظرف را دید، چرا آن را بهانه هیچ حرف و حرکتی نکرد، و آرام رفت.

پس چرا تصوراتی دارد در فکرم گام می زند؟

این برداشت من است؟ یعنی دلم می خواهد که چنین باشد؟

او که فقط آش آورده بود، و همین آش را برای همسایه های دیگر هم می برد. حتا به خانه هائی که جوان های دم

بخت دارند، دلیلی ندارد که او ذهن پرورده های مرا به کار گرفته باشد. اما می توانست مانع از افتادن چادر

نمارش بشود. می توانست وقتی افتاد با عجله و با دستپاچگی آن را بر دارد. ولی دیدم که چنین نکرد.

چرا از من نخواست که همسرم را صدا کنم تا با او طرف شود؟ چرا به تعارف من جواب نه، نداد و آمد تو؟

یعنی همه این ها عادی بود و در هر خانه دیگری هم ممکن بود اتفاق بیفتد؟ یا در من با همه اختلاف سنی چیزی

دیده است؟ چرا تصور می کنم از مدتها قبل مرا زیر نظر داشته است و آش نذری کمان شکار بوده است؟

کم نیستند دخترانی که خیلی پایبند جوانهائی که اکثرن حرفی برای گفتن ندارند نیستند. و می دانند که آنها زندگی را

فقط از یک سو و جهت و در محدوده خواسته های مشخصی می خواهند.

.....

طول کشید تا لهیب بنیان شده کمی فروکش کرد، هرچند هرم اش وقت و بی وقت اگر چه نمی سوزاند ولی گرم

می کرد و تتم را به مور مور می انداخت.

به خودم که مراجعه می کردم در جائی از ذهنم پیدایش می شد. دلم می خواست می توانستم بدانم که قید خاصی

دارد یا می تواند به راه دلش برود، هر چند می دانستم که اگر چنین هم باشد، دلیلی ندارد راهش از کوچه خواست

من بگذرد. با این فکر هر در زدن احساسم را پاسخ ندادم، و کم کمک خودم را به راهی که می رفتم کشاندم. داشت

حتا مزه آش نذری میان مزه های دیگر گم می شد.

آن روز صبح، حدود ده روز پس از تکان روز . آوردن نذری، وقتی در ایستگاه اتوبوس صدای زنانه ای گفت

“صبح بخیر آقای حسامی”

احساس کردم انگشتم را اشتباهی به سیم لخت برق چسبانده ام. حتمن تکان ناگهانی مرا متوجه شد.

زنها عادت دارند آنجا که بتوانند، چنین تکانهایی را باعث می شوند.

خیلی نتوانستم خودم را جمع کنم. صدایش را شناختم، سر برگرداند و با حالی که عاری از دستپاچی نبود گفتم:

“صبح شما هم به خیر خانم”

“باران مرادی”

“چه اسم زیبایی”

“شما لطف دارید”

“کار می کنید؟ برای کارهای شخصی کمی زود است”

“ویراستار این ساعت را تعیین کرده است. خودم هم خیلی موافق به این زودی نبودم”

“ویراستارتان؟... می بخشید می توانم به پرسم برای ویرایش چی”

“ویرایش کتابم!”

“کتابتان؟ شما نویسنده اید؟ به به، چه سعادت. خیلی خوشحال شدم. کی منتشر می شود؟ دستپخت تان که محشر

بود، هنوز مزه اش را با خودم دارم، دلم می خواهد پخت نویسندگیت را هم ببینم؟”

“نذری کار من تنها نبود من همکاری کرده بودم. کتابم هم به این زودی منتشر نمی شود ولی میتوانم آدرس

سایتی را بدهم که یکی دو تا از کارهایم را منتشر کرده است”

من شیفته ی نوشته هائی هستم که به درونم می ریزد، و مرا با خودش می برد و تصورم را به کار می اندازد.

میانه ام با شعر نیز چنین است. داستان و شعر و نقد هم زیاد می خوانم، از همه هم کم و بیش خوشم می آید، اما آن

که شوق و ذهن و فکرم را تلنگر می زند چیز دیگری می شود.

وقتی می خوانم که “لیلی” را صاحب منصبی! برای چیزی شبیه بازپرسی به حضور می طلبد و او را در تنگنا

قرار می دهد که:

“لیلی توئی؟ تو که “چیزی” از دیگران بیشتر نداری.

تو با این داشته ها است که مجنون را “مجنون” کرده ای؟

و لیلی پس از تمام فرمایشات!! تحکم آمیز، با نگاهی عاقل اندر سفیه به او می گوید“

“ خاموش... چون تو مجنون نیستی “

حظ می کنم. این آن چیزی است که از خواندنش راضی می شوم... و همه آنهایی که در این روانند.

و با خواندن داستان کوتاهی از “ باران “ در آدرسی که داده بود، بارانی خوشایند با ریزش نم نمش روح تشنه ام را آبیاری کرد، و زندگی خطی ام را به فراز و نشیب کشاند.

و صدای آرام رویش عشق را که در راه دگر گونی یکنواختی ام جوانه می زد می شنیدم. و احساس کردم که دارم گرمای خاصی را و یک نوع درد پذیرائی را تجربه می کنم.

من استعداد نقاشی ندارم ولی کم کم دیدم دارم همه ی جاذبه های باران را در روح نقاشی می کنم و تا بخودم آمدم، سراسر دیوار درونم با تابلو های تصویر او تزئین شده بود.

عشق همانطور که تو را به بند می کشد، بی آنکه بدانی، شهادت را نیز در بن جرات ات می چکاند.

و این شد که برایش ئی میل زدم “ ئی میلی که شاید نمی دانست در بالای داستانش آورده است“

و با شکستن مرز تابو، به او گفتم که دوستش دارم... بهمین واضی.

جوابم را نداد و حدود یکسال در پس توی انتظاررها یم کرد. و از آن محل بی خبررفت.

و در دور دست خاطراتم عطر آش نذریش برابم ماند و کشش داستانش که فرصت نشد با او در باره اش صحبت کنم. و... نازی که چادر گذارش پراکنده بود...

رفت، و تا روزی که با ئی میلی بسیار معمولی و بی بیان علتی، برابم نوشت:

“ به یاد خاطره ای که در همان یکی دو ملاقات اولیه در ذهنم نشسته است آدرس بدهی، کاری از خودم را برایت می فرستم. کار دست است. فهمیدم آنچه که در تدارک ارسال است کتاب یا نوشته ای نیست. جوابش را ندادم، ولی دردش را به کول کشیدم. و راهی دیگر برگزیدم.

و آنگاه که با واسطه، کار دستش را دیدم، پیش از اینکه خوشحال شوم در کارتی که همراهش کرده بود خواندم:

“ ما باید که پرواز کنیم – چون دو خط موازی با هم –

که به هم نمی پیوندند... “

که نیز از یکدیگر دور نمی شوند... “

دیدم دارم تنیدیسی می شوم در رف ذهن او، شاید که گاهی گردی ازم تکانده شود و جایم برود در رفی دیگر... ولی عاری از روح... برایش نه در حد اسب سوم درشکه، که خطی از ریلی شده ام تا او را به مقصدی که من نیستم برسانم. و اگر چه آب پاک... " به هم نمی پیوندیم " را در انتظارم چکانده بود، می خواست خوشحال باشم که " از یکدیگر هم دور نمی شویم " و گویا نمی دانست که این یعنی برزخ... که درد خودش را دارد و یعنی سر در گمی مطلق در برهوت. نمی دانم شاید هم می دانست. هر چه بود آزرده ام کرد.

صدای شکست را در بند بند استخوانهایم شنیدم. اما دیگر دیر شده بود، عاشق شده بودم. نمی توانستم کوتاه بیایم... و نیامدم.

نرم نرمک زدم به در انگشت... کردم از خواب ناز بیدارش... تا جایی که به حرف آمد

" داستانم را که خواندی نگفتی چگونه بود؟ از نقدت چیزهایی دستگیرم شد ولی رو در رو حرفی نگفتی... "

جوابش دادم:

" با کسی که بر سر دو راهی تردید است نمی توان از احساس صحبت کرد... "

کوتاه برایم نوشت:

" چرا می شود، تو نخواستی... "

رخصت را که دیدم راهی شدم....

و تا توانستم در را که می دانستم کسی را در پشت دارد کوبیدم و بی وقفه، تا عاقبت سرش را بیرون آورد و گفت:

" دوستت دارم.... "

و من پر و بال گشودم.

گل سرخ و مروارید

علی اصغر راشدان - شهریور ۱۳۸۹



شقایق وارد که شد، تو هم بود. هر روز از مدرسه که می آمد، سلام می کرد و دست می داد. انگشت هاش را لای موهای ژولیده ام می خیزاند و سر و صورتم را نوازش می کرد. شست و سیابه ام را گاز انبر کردم و نوک بینی شقایق را ملایم کشیدم و پیشانیش را بوسیدم و گفتم:

- تا نهار و می کشم، رو پوشتو در آر و دست و صورت تو بشور.

شقایق، مثل همیشه، بالا و پائین نپرید. سر و صدا نکرد و کاسه‌ی سکوت تلخ را نشکست. چهل سال جوانم نکرد و به دوران بچگیم نبرد و باهام همبازی نشد. کیفش را، بی حوصله، کنار اطاق انداخت. او را زیر چشمی

پائیدم، اخم هاش خیلی تو هم بود:

- سلام عرض شد، کننتس کوچولو.

محلّم نگذاشت. خندیدم و گفتم:

- انگار طلب کاره!

شوخیم را نادیده گرفت و رو برگرداند و به اطاق دیگر رفت که رو پوشش را در آورد. عقم به جانی نمی رسید. هدیه ی کوچک و سه شاخه گل سرخش را صبح، سرحال و خندان، برده بود:

- دست و صورت و شستی؟ بیا بریم تو آشپزخونه. امروز ماکارونی داریم، غذای باب مذاقت!

صدائی نیامد. از کنار میز بلند شدم و از کتابخانه بیرون زدم. رو کاناپه ی اطاق پذیرائی دراز کشیده بود. صورتش را رو دست هاش گذاشته بود. سر و دست خود را تو کاناپه فرو برده بود. کنارش ایستادم و به فکر فرو رفتم: «تو مدرسه اتفاقی افتاده؟ خلافی کرده و تنبیه شده؟ نه، تو پنج سال مدرسه اش از او گله ای نداشته اند. حسن سلوکش نمونه بوده است. شاید هله هوله خورده و مریض شده؟ شقایق را بلند کردم و رو کاناپه نشاندمش. رو پیشانیش دست کشیدم. تب نداشت. فقط بق کرده بود:

- بلن شو بریم نهار بخوریم ،حالت خوب می شه. نهار که می خوریم ،تعریف کن تو مدرسه چی کار کردی و چی خوندی .

پاک از زبان افتاده بود. چشم های عسلیش تو حدقه ، نا آرام ، می گشت :

- بلن شو کولی بهت بدم !

بهترین تفریح شقایق کولی گرفتن از من بود. او را رو دوشم گرفتم و طول اطاق را زیر قدم گرفتم . چند مرتبه طول اطاق را رفتم و برگشتم. دیگر جوان نبودم، به نفس نفس افتادم و عرقم درآمد. رو کاناپه گذاشتمش، از حس و حرف و خنده خبری نبود. گرهی راه گلوش را گرفته بود. جلوی کاناپه به زانو در آمدم ، پیشانی به عرق نشسته ام را رو زانوی شقایق گذاشتم و انتظار کشیدم. از نوازش انگشت های کوچکش خبری نشد، سرم را بلند کردم و تو چشمش خندیدم . شست هام را تو گوش هام کردم و ادای خرگوش در آوردم . شکلک در آوردم و گفتم :

- این خرگوشه ، گوشاشو که ور داریم ، چی می شه ؟

شقایق رو برگرداند و به دیوار خیره ماند. حاج و واج برجا ماندم . از شکار یک لبخند عاجز بودم . جلوی کاناپه معلق زدم. واژگون شدم. کف دست هام را رو زمین گذاشتم و پاهام را بلند کردم. زانو هام را خماندم و طول اطاق را چند مرتبه رو دست هام رفتم و برگشتم. نفسم بند می آمد، جلوی کاناپه، رو زمین پهن شدم و شقایق را نگاه کردم . حدقه های کوچکش به اشک نشسته بود. نشستم و خود را تا کنار کاناپه خیزاندم. دست های کوچکش را تو دستم گرفتم و گفتم :

- خب، ما سال هاست که با هم دوستیم، نباید درد دل هامونو از هم قایم کنیم که !

مرواریدها رو گونه هاش غلتیدند. گره گلوش باز شد. سسکه کرد. مرواریدها را با آستین خود پاک کرد و گفت :

- امروز خانم گریه کرد !

صورت مروارید آلودش را بوسیدم و گفتم :

- خانم واسه چی گریه کرد؟ لابد بچه های شیطون ادیتش کرده بودن ؟

- نه، همه ی بچه ها گل سرخ و هدیه ی روز معلم آورده بودن. دو تا بچه چیزی نیاورده بودن و گریه می کردن .

خانم گریه کرد. هر سه نفر شون گریه کردن . همه ی بچه ها گریه کردن. صورتم را میان دست هام و تو کاناپه

فروردم و مدت درازی به همان حالت ماندم. انگشت های کوچک شقایق لای موهای ژولیده ام خزید و گفت :

از این پهلوی به آن پهلوی

مجید قنبری - شهریور ۱۳۸۹

از این پهلوی به آن پهلوی چرخید و صدای خشک و چندش‌آور فنرهای تخت بلند شد. به هیچ شکل خواب‌اش نمی‌برد. همسرش ساعت‌ها پیش در کنار فرزندانش در اتاق دیگر به خواب رفته بود. از میان پنجره‌ی نیمه‌باز صدای گنگِ تلویزیون همسایه به همراه نسیم خنک پاییزی وارد اتاق می‌شد که مرد را کلافه کرده بود. اتاق تاریک و خاموش بود و مرد می‌توانست صدای نفس‌های کشیده‌ی همسرش را بشنود. تحریک شده بود. باز از پهلویی به پهلوی دیگر چرخید. انگار فنرهای تخت از زیر تشک به تنش فرومی‌رفتند. از چه وقت جدا می‌خوابیدند؟ به یاد نمی‌آورد. ولی هرچه بود یک شب هر دو احساس کرده بودند که همه چیز بین‌شان تمام شده است و راهی نمانده است. از همان شب اتاق‌های‌شان را از هم جدا کرده بودند. اما امشب فکر و خیال نمی‌گذاشت که مرد بخوابد. آشفته و پریشان بود و مدام در جای خود غلت می‌زد. تصاویری از گذشته‌های دور بر او هجوم آورده بودند، تصاویری از چیزها و کسانی که فکر می‌کرد برای همیشه فراموش شده‌اند. اما امشب چنان با وضوح در اتاق تاریک مرد ظاهر شده بودند که او می‌توانست کوچک‌ترین جزئیات‌شان را هم به خاطر آورد یا حتی ببیند. بالاخره بلند شد و روی تخت نشست. به تاریکی زل زد و از خود پرسید: آخر چرا؟ برای چی؟ یک "چرای" مزاحم که بیش از همه آزار دهنده بود و خواب مرد را می‌آشفته.

صدای گریه‌ی پسر کوچک‌اش بلند شد و بعد بلافاصله ساکت شد. حتما همسرش پستان‌چروکیده‌اش را در دهان کودک چپانده بود و خلاص. دل‌اش می‌خواست که او هم می‌توانست آرام بگیرد. اما چه‌طور؟ کاش چیزی بود تا به دهان می‌گرفت یا در چشمان خود فرو می‌کرد تا خلاص شود. اما مشکل جای دیگری بود نه در دهان یا چشم

یا آلت تناسلی‌اش، و نه حتی در قلب‌اش . همه چیز آنجا بود در کله‌اش ، در مغزش . صدای تلویزیون همسایه قطع شده بود . حالا همه‌جا ساکت بود و تنها صدای نفس‌های همسر و بچه‌های‌اش بود که با صدای تیکتاک بی‌وقفه‌ی ساعت دیواری در هم می‌آمیخت .

ابتدا احساس کرده بودند که حرف یکدیگر را نمی‌فهمند و بعد از مدتی ، دیگر حتی حرفی برای گفتن نداشتند . آیا برای هم بیگانه مانده بودند؟ نه ، این‌طور فکر نمی‌کرد . بلکه برعکس مثل این بود که دیگر هیچ‌چیز در هیچ‌کدام باقی نمانده بود تا حس کنجکاوی یا نیاز به ارتباط را در طرف مقابل برانگیزاند . شاید هم بیش از حد یگانه شده بودند !

مرد بالش‌اش را از این‌رو به آن‌رو چرخاند و جای آن را عوض کرد . اما باز هم راحت نبود . نگاهی به ساعت دیواری انداخت که با وجود تیکتاک نفرت‌انگیزش ، انگار عقربه‌های‌اش منجمد شده بودند و حرکت نمی‌کردند . نه ، شب خیال تمام شدن نداشت .

مرد دست‌اش را روی شکم لخت و برآمده‌اش کشید . حس می‌کرد پایین تنه‌اش گُر گرفته است . دست‌اش را آرام آرام پایین‌تر برد . خیس عرق بود . چه‌قدر پیر شده بود . باور نمی‌کرد . نمی‌خواست باور کند . کی رویاهای‌اش را از دست داده بود و چه‌وقت آرزوهای‌اش را فراموش کرده بود؟ مرد همراه حرکات کُند دست‌اش احساس آرامشی کرد . لب‌های خشک‌اش را با آب دهان خیس کرد و چشم‌های‌اش را بست ولی فوراً تصاویری جان‌دار در پشت پلک‌های بسته‌اش صف کشیدند .

خانه‌ای کوچک و تمیز بود با کاغذدیواری‌هایی روشن و گل‌های صورتی‌رنگ ریز که در حاشیه‌ی طولی آن از بالا به پایین امتداد یافته بودند . مرد ، جوان و زیبا در سالن پذیرایی نشسته بود و تکیه داده بود به رادیاتور داغ شوفاژ . بیرون ، کوچه‌ها انباشته از برف و شب بودند اما در اتاق همه چیز روشن و گرم بود . مرد جوان از حرارت مطبوعی که از تیره‌ی پشت‌اش بالا می‌دوید ، لذتی شهوتناک می‌برد . تازه از راه رسیده بود و هنوز سرمای تند بهمن‌ماه در تن‌اش بود . ابروها و سیبیل کم‌پشت‌اش خیس بودند . دختر از آشپزخانه بیرون آمد و سینی چای را جلو مرد گذاشت و لبخندی زد . دوست‌اش داشت ، دختر مرد را و مرد دختر را . حالا در هنگامه‌ی سرما و برف بهمن ماه با هم تنها مانده بودند و چه سعادت‌ی بالاتر از این .

مرد چشمان‌اش را با وحشت گشود و خیره شد به سقف سیاه و ترک خورده‌ی اتاق . آرامش‌اش موقت بود . این

تصاویر نمی‌گذاشتند او بخوابد . غلٹی زد و دَمَر شد . مشت‌اش را آهسته آهسته بر بالش کوبید و پایین تته‌اش را بر فنرهای تخت که از زیر تشک بیرون زده بود ، فشار داد .

دختر نشست روبه‌روی مرد جوان تا او چای‌اش را خورد . بعد بلند شد و به اتاق‌اش رفت . مرد همان‌جا تنها ماند . در ذهن خود رویاهای شگفت و زیبای‌اش را بازی می‌داد . تخیل‌اش بال گشوده بود و هرکجا که می‌خواست پرمی‌کشید و آینده را با رنگ‌های تند و شاد ، هر دم به شکلی نقش می‌زد . اما صدای دختر مرد جوان را به خود آورد : « نمی‌خواهی بیای این‌جا؟ »

از درون اتاق‌اش مرد را به خود می‌خواند . اما مرد در حلقه حلقه‌ی زنجیر رویاهای دور و دراز خود در بند بود . باز هم صدای‌اش کرد تا سرانجام بلند شد و به اتاق دختر رفت . اولین بار بود که اتاق دختر را می‌دید . تخت‌خواب‌اش زیر پنجره بود ، روبه‌روی آن یک میز آرایش کوچک قرار داشت که جلو آئینه‌اش پر از خرده‌ریزهای رنگارنگ بود . روی میز ، کنار آینه ، عروسک کهنه‌ای با موهای طلایی وز کرده و دست و پای لاغر و کشیده ، ایستاده بود . دست و پای‌اش را گم کرده بود و نمی‌دانست باید چه بگوید یا چه کند . بازوان‌اش را دور بالش حلقه کرد و لبان خشک و سوزان‌اش را بر پارچه‌ی سرد آن فشرد . دختر روی تخت نشسته بود و به او اشاره می‌کرد که کنارش بنشیند . باز صدای گریه‌ی کودک‌اش بلند شد و بلافاصله قطع شد . مرد با خود اندیشید که مقصر اصلی همسرش است . اگر او فقط کمی بیشتر سعی کرده بود ، شاید روابطشان به این‌جا ختم نمی‌شد . چرا حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند؟ مگر چه چیز عوض شده بود که دیگر نمی‌توانست مثل گذشته سر بر شانه‌اش گذارد و بگرید؟

مرد جوان بی‌اختیار کنار دختر نشسته بود . آهی پر صدا کشید . فکر کرد که صدای‌اش در تمام ساختمان پیچید ، اما خبری نبود . باز هم همان سکوت ممتد و تاریکی بود . همه چیز نسبت به او بی‌اعتنا بود . حس کرد که به هذیان‌گویی افتاده است و بی‌ربط با خود حرف می‌زند . حتماً تب داشت . با دست قطره‌های درشت عرق را از روی پیشانی پاک کرد . دختر یک‌نفس حرف می‌زد ، از خودش از کارش و از دوستان‌اش ، و مرد جوان گیج و منگ به نقطه‌ای خیره بود . معذب بود .

اگر می‌دانست زمانی برای همیشه دختر را از دست خواهد داد ، اگر می‌دانست که دیدار آن شب می‌تواند آخرین دیدارشان باشد ، آن وقت شاید خیال‌بافی را کنار می‌گذاشت و از دنیای رویایی‌اش به جهان واقعی و زمینی

برمی‌گشت و واقعیت را با تمام جلوه‌های اش‌حی و حاضر در مقابل خود می‌دید. مرد کلافه بود. چرا ندیده بود؟ چرا ترسیده بود به چشمان دختر که مقابل‌اش روی تخت نشسته بود، نگاه کند؟ چرا نفهمیده بود؟

مرد از روی تخت بلند شد و در اتاق تاریک شروع به قدم زدن کرد. به طرف پنجره رفت و آن را کاملا باز کرد. بعد برگشت و در تاریکی به اشباح اثاثیه‌ی اتاق نظر انداخت. یک کمد چوبی قدیمی بود با پایه‌های شکسته و یک صندلی که از آن به جای رخت‌آویز استفاده می‌شد و زیر انبوه لباس‌ها پنهان بود. مرد همسرش را دوست داشت. مطمئن بود که دوست‌اش دارد. از خودش می‌پرسید آیا فقر در رابطه‌شان بی‌تاثیر بوده است؟ اما زن هیچ‌وقت به این موضوع اشاره‌ای هم نکرده بود. به یاد نداشت که در طول زندگی مشترک‌شان، همسرش چیزی برای خود خواسته باشد. اما اگر او پول بیشتری داشت حتما رنگ زندگی‌شان تغییر می‌کرد و دیگر این‌قدر سیاه و خاکستری نبود. می‌توانستند تفریح کنند، به مسافرت بروند یا لباس‌های شیک و گران‌قیمت بپوشند و بی‌تردید این‌ها بی‌تاثیر نبودند. ولی حالا با این وضع حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند و مجبور بودند دور از هم، در اتاق‌های جداگانه بخوابند و هر شب با رویایی یا کابوسی دست به گریبان باشند. همسرش طبع سردی نداشت. مرد هم تمایلات متعادلی داشت ولی نسبت به یکدیگر سرد شده بودند و کاری هم از دست کسی ساخته نبود. می‌دانست که پای مرد دیگری در میان نیست، همان‌طور که در زندگی خودش زن دیگری وجود نداشت. اما رویاها و آرزوها را که نمی‌شد کنترل کرد و یا وجودشان را منکر شد و این به مراتب بدتر بود.

مرد سرش را از پنجره بیرون گرفت و با چند نفس عمیق هوای خنک پاییزی را به همراه بوی متعفن چاه فاضلاب همسایه به درون ریه‌های خود کشید. شاید وجود واقعی مرد دیگری در زندگی همسرش برای او قابل تحمل‌تر بود تا قبول این‌که او هم مانند مرد اسیر رویاها، تخیلات و یا خاطرات خود باشد.

چقدر دیر فهمیده بود که ازدواج برخلاف عشق فقط یک انتخاب است و انتخاب می‌تواند درست یا غلط باشد.

پنجره را بست. برگشت و خود را روی تخت انداخت. بله در انتخاب اشتباه کرده بود. درست مثل وقتی که یک نفر مثلا از کفشی خوش‌اش می‌آید و بی‌تامل آن را می‌خرد و به خانه می‌برد. ولی بعد از مدتی، وقتی که سر و کله‌ی تاول‌های آزاردهنده پیدا می‌شود تازه می‌فهمد که چه اشتباهی کرده است. حس کرد که سرتاسر بدن‌اش را حتی روح‌اش را تاول‌هایی دردناک پوشانده است. غلٹی زد و رو به دیوار کرد، و خطوط در هم و بر هم روی دیوار را که آن‌قدر آشنا بودند، دنبال کرد. فکر کرد که اکنون خود و همسرش تاوان اشتباه او را می‌دهند و این

حداقل نسبت به زن ناعادلانه بود .

دوباره روی تخت جابه‌جا شد . قطرات درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود . چشم‌های‌اش را بسته بود و زیر لب انگار چیزی زمزمه می‌کرد . تب داشت . حس می‌کرد اندک‌اندک تحلیل می‌رود و ضعف بر او چیره می‌شود . از این‌که به خواب می‌رفت راضی بود . ناگهان در میان خواب و بیداری صدای خِش‌خِشی شنید . سرش را به طرف صدا برگرداند و از میان پلک‌های نیمه‌بازش در چارچوبِ در شبی زنانه دید . دختر در درگاه ایستاده بود و هاله‌ای نورانی گرداگرد صورت‌اش را فراگرفته بود . چرا رهای‌اش نمی‌کرد؟ چرا راحت‌اش نمی‌گذاشت؟ شبح آرام آرام به طرف او می‌آمد . بعد سرمای دست لطیف زنانه‌ای را بر پیشانی داغ خود حس کرد که عرق‌اش را پاک می‌کرد و دستی دیگر موهای نمناک‌اش را نوازش می‌داد . مرد بی‌اختیار کنار رفت و روی تخت ، برای شبح جا باز کرد . شبح کنار مرد دراز کشید . مرد که زانوهای‌اش را بالا آورده بود و همچون جنینی در خود جمع شده بود ، سرش را بر سینه‌ی زن گذاشت و خود را میان بازوان او پنهان کرد و آرام آرام به خواب رفت .

۱۹/۷/۱۳۷۶

شماره ۱۰۶ داستان بدون دیدگاه»

پایان مراسم

علی قانع - شهریور ۱۳۸۹

این داستان بسیار کوتاه و زیبا، گویای
نمایش یا گزارشی دیگر بر نوعی از
ناهنجاری های انسان هائی است
که به دیدن جان ستانی، انسانی دیگر
می روند. و با چه علاقه ای....گذرگاه

دست فروش ها زود تر از بقیه بساطشان را جمع کردند. بستنی های نیم خورده زیر قدم های کسانی که محوطه را ترک می کردند لگد مال می شد، و رد کفش های بزرگ و کوچک به شکل رگه های شیری و سفید روی اسفالت سیاه رنگ خیابان جا می انداختند. درست مثل طومار بزرگی که همه آدم های آنجا پایش مهر زده باشند.

از همه زیادتر جای خط های زمخت پوتین توی چشم می زد. فروشندگان مواد غذایی ظاهرن افسرد تر از بقیه به نظر می رسیدند، چرا که بیشترین ضرر را در این جریان متحمل شده بودند! چون تمام ساندویچ ها و کلوچه هایشان همانطور دست نخورده باقی مانده بود.

در تمام مدت مراسم، پسر های جوان، نه سر به سر کسی گذاشتند، نه مثلکی گفتند، و نه حتا کوچکترین ایما و اشاره ای کردند. دختران نیز نه انگار که پسرانی حضور دارند.

مردم بدون اینکه حرفی بزنند، در سکوت دست بچه ها را گرفتند و رفتند. بسوی خانه هایشان باز گشتند. و بعضی نیز صورت بچه ها را پوشاندند تا مانع کابوس شبانه آن ها بشوند.

رفتگر ها با لباس های یکدست، آماده بودند تا پس از تخلیه کامل مردم دست به کار پاکسازی و نظافت محل بشوند. هنوز محوطه کاملن خالی نشده بود که عدام شده را از جر انقال پائین آوردند. ماموران طناب را از دور گردن جنازه باز کردند، و آن را داخل آمبولانس گذاشتند. چند دقیقه بعد آمبولانس آژیر را روشن کرد و با سرعت از آنجا دور شد.

شماره ۱۰۶ 📧 داستان 🗨️ ۲ دیدگاه «

دل ما سالهاست در هوای نمی باران است

عیدی نعمتی - شهریور ۱۳۸۹

سه سروده

نه شب از ستارگانش تهی می شود
نه من از عشق تو
که زیر آسمان کهنه
تابوت روی تابوت می برند
و باز ذات جهان که جوان است .
آدمی به گل نظر می کند و تازه می شود
یارا یارا من به تو
و باز مخملین نگاهت
گهرباران است
و تا ابرسبز بخواند برای خاک
یارا دل ما
سال هاست در هوای نمی باران است

و سروده ای دیگر

ماه پریده رنگ
غازه به رخساره می کشد
هیچ ستاره ای
جان سالم بدر نخواهد برد

چشمه ی خورشید را در ته نشانند
عکس ساقی کز ته تاهو نمود

امیر خسرو دهلوی

خسته از روزی که در خود اتفاقی ندارد
شب از حبه های انگور
چراغان است .
می جوشدم آب آتش تاهو
می ربایدم از حال پر از ماضی
و پیش می کشد
روز های نیامده از دفتر عمر
اتفاق فردا
در فردای دیروز .
عزیزم
سکوت مرا دکمه دکمه بازکن
خوشا مکیدن دکمه های روشن تنت
اتفاق این است
و جهان که خسته در غبار می گذرد .

شماره ۱۰۶ شعر بدون دیدگاه «

کافی نیست

ویدا فرهودی - شهریور ۱۳۸۹

برای شعر کلامی زلال کافی نیست

نوشتن از کم و کیف وصال کافی نیست

طنین موهن شلاق گر صدا را خست

برای بستن لب این وبال کافی نیست

دوباره زاید و زاید هزار گفته ی نغز
که در بلاغتشان خط و خال کافی نیست

پرنده را بکشان تا به قلّه ی جرأت
که رستن از قفس پر ملال کافی نیست

بیار قصه ی او را به مزرع تاریخ
به ثبت سیل ستم، ماه و سال کافی نیست

به شوق بردن شادی به بام آزادی
عروج چهچه و یک دو بال کافی نیست

کنون که پُر شده از خشم جدول تقویم
زر هر روان توهم سوال کافی نیست

قلم به دست مبادا فریب زُهد خوری
در این مقوله حرام و حلال کافی نیست

به کارِ "شاید" و "اما" عنان عشق مده
که در حساب جنون، احتمال کافی نیست

و شعر گرچه ز رویا نشانه ها دارد
به ثبت فاجعه هرگز، خیال کافی نیست

یکی یکی به کلامت توان عصیان بخش
که وقت در گذر است و مجال کافی نیست

بگو به نم حرفت که شورتر بارد
مرور قطره ای از قیل و قال کافی نیست

به مه بگو که گشاید کلون ظلمت را
که بهر فتح سیاهی هلال کافی نیست

رسیده عطر پیامم ببین به خانه ی دوست
چرا که بهر شنیدن، وصال کافی نیست

شماره ۱۰۶ شعر بدون دیدگاه»

سفر دریایی

برزین آرمهر - شهریور ۱۳۸۹

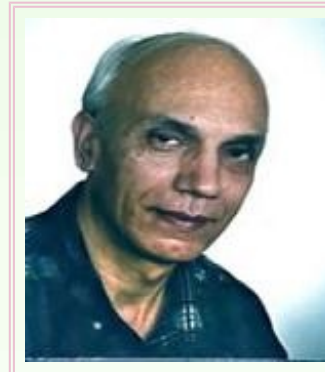
با یاد یاران در بند

گر گرفته تن شب

وا شده بر سر دریا گل ابر،

لا ی لا ی نفس دریایی

ماه را برده به خواب،



در سرا پرده ی گهواره ی آب؛

به دل شب زده ی من اما

ندهد گردشِ خوابی تسکین.

گر گرفته تن من از تن شب

تیرگی در ته شب باخته رنگ،

می کشم بیهده تا چند من این سنگ به سنگ؟

این چه کوهی ست که ره بسته به دریا گذرم؟

جای پای همه دریازدگان هست بر آب

ز چهام هست درنگ؟!

بستهام بار سفر بر دریا

سفرم گر نبود دریایی،

چه ره آورد من از این سفرم؟!

آرمیدن آری

از برای نفسی تازه کردن، چه بسا

ناگزیرست ولی

گر به باید دیری

هر چه را، در هر جا

گنده دارد چون آب،

در کفِ مردابی!

گفته اند این را و

می دانیم،

بر لبانِ همه دریا زدگان، می خوانیم:

تن نداده به خطر، دست نیابی هرگز،

تو، به مرواریدی!

در کویر این شب

زیر این لاشه‌ی سنگین و سیاه،

زیر باران تند و سمجی،

از شقاوت‌های ماتم بار؛

که چنین ام برده

از میان

تاب و توان؛

و چنین بسته مرا

با هزاران زنجیر؛
در کف زندانی،
با فرو مرده چراغی کم سو
که نمی آید بر
گویی از عهده ی این تاریکی ...
در چنین مرده شبی هم
حتی،
گر نخواند به گذر، مرغ امید،
ندود در رگ باران، تب باد
نشکفد در دل دریا، گل ماه،
این میندار
فروریخته شب
جاودان بر دریا!
بی گمان از ره امید کسانی چون تو
که به اندازه ی دریا از موج ،
که به اندازه ی جنگل از برگ،

برده از کشمکش . عمر نصیب؛

تیرگی بر تن شب بازد رنگ،

باد فریاد کشان آید باز،

بتپد باز دل ماه در آب

باز دریا بشود توفانی!

گر گرفته تن من

به دلم هست شتاب

می خورد از جگرم مرغ . عذاب،

صدف سینه دریا ست پر از مروارید،

صدف . روز من اما خالی...

بهر . گم کردن . راه

یاوه گویان جهان

می گویند:

که بدی‌ها همگی ، ریز و درشت ،

از سرشت . بشری آب خورند...

مرغ حق اما

گوید هر آن

از بد و نکبت یک مشت طفیلی، هر گاه

باغ گیتی برویم درست،

و به هیچ ترفندی

نگذاریم بیافشانند تخم

در نهان خانه ی خاک؛

بر درخت بشری بال زند

عطر والای گل انسانی!

و در این ره شب و روز

فکر آن رهگذر مانده به راه،

یاد آن تو شه که می بایدم آن،

غم این نیز که شبگیر فرا آید باز

وز نبود . تلاشی پیگیر

گم شود در دل یک ابر . سیاه

”لحظه‌ای نیست که بگذارم آسوده به جا.“*

گر گرفته تن شب

وا شده بر سر دریا گل ابر

پر فرو ریخته مرغ - باران

سفری هست اگر بر دریا

بشود یا نشود توفانی

دل به توفان زدگان باید!

*از "نیما یوشیج"

شماره ۱۰۶ شعر ۱ دیدگاه «

بوسه های فرو ریخته ام

آریانه یاوری - شهریور ۱۳۸۹

من آشفته از شهر بختک زده گریختم

و گریستم برای پیراهن های نمدار داغ دختران برهنه

و گریختم از مردانی که چهره های زاویه دارشان بوی نفرت می داد

و گریستم برای پرچم تا شده در طاقچه

و بوسه های فرو ریخته ام روی تن بیگانه

و زنانگی ام چه سنگینی می کند روی سجاده ی اهریمنان اندیشه

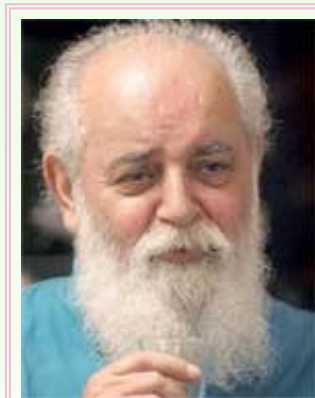
و این جزیره های باد کرده
در اندرون من بدنبال چلواری می گردند
و من در محاصره ی غضب خدایان به دستهایت می اندیشم
و قبیله ای که با آواز خورشید آشناست

آریانه یاور ی

شماره ۱۰۶ شعر بدون دیدگاه «

نی شکسته

هوشنگ ابتهاج - سایه - شهریور ۱۳۸۹



هوشنگ ابتهاج “ ه. الف. سایه “ “ سایه ”
یکی از شعرای نغز گو، شیرین بیان، و قدرتمند
است.
سایه در سرودن غزل های ناب با توصیف های

بکر آهنگین و دلنشین یکی از سر آمدان است
گذرگاه بر این تصمیم است که بتدریج پاره ای
از این غزل ها را منتشر کند.
این خواست را با نشر دو غزل از او
در این شماره پی می گیریم

با این دل ماتم زده آواز چه سازم

بشکسته نی ام بی لب دم سازچه سازم

درکنج قفس میکشدم حسرت پرواز

با بال و پر سوخته پرواز چه سازم

گفتم که دل از مهر تو بر گیرم و هیاهات

با این همه افسونگری و ناز چه سازم

خونابه شد آن دل که نهانگاه غمت بود

از پرده در افتد اگر این راز چه سازم

گیرم که نهان برکشم این آه جگر سوز

با اشک تو ای دیده غماز چه سازم

تار دل من چشمه الحان خدائی ست

از دست تو ای زخمه ی ناساز چه سازم

ساز غزل سایه به دامان تو خوش بود

دور از تو من دل شده آواز چه سازم

گریه ی لیلی

هوشنگ ابتهاج - سایه - شهریور ۱۳۸۹

چشم گریان تو نازم ، حال دیگرگون ببین
گریه ی لیلی کنار بستر مجنون ببین
بر نتابد این دل نازک غم هجران دوست
یارب این صبر کم و آن محنت افزون ببین
مانده ام با آب چشم و آتش دل ، ساقیا
چاره ی کار مرا در آب آتشگون ببین
رشکت آمد ناز و نوش گل در آغوش بهار
ای گشوده دست یغمای خزان ، اکنون ببین
سایه ! دیگر کار چشم و دل گذشت از اشک و آه
تیغ هجران است اینجا ، موج موج خون ببین

گمان کنم که تو از راه دور می آیی

احمد نیکبخت - شهریور ۱۳۸۹

تو از سخاوت باران و نور می آیی
غلط اگر نکنم تو ز هور می آیی

غریب مردم این شهر و خسته ای انگار
گمان کنم که تو از راه دور می آیی

چه ساده ای چه صمیمی چه نازکی چه لطیف
تو از لطافت چنگ و چگور می آیی

به جام چشم تو بینم شراب عریانی
تو با خزان و دل من چه جور می آیی

به جای جای کلامت هزار آینه است
تو از کرانه ی شعر و شعور می آیی

تو غمگنی، تو حزینی، تو مظهر اندوه
یقین تو از دل آواز شور می آیی

بگویمت چو بخواهی غم دل خود را
بشرط آنکه بدانم صبور می آیی

تو رخنه در دل من کرده ای و این نه عجب
که با محبت و رمز عبور می آیی

© گذرگاه



Webdesign by MindTripZ